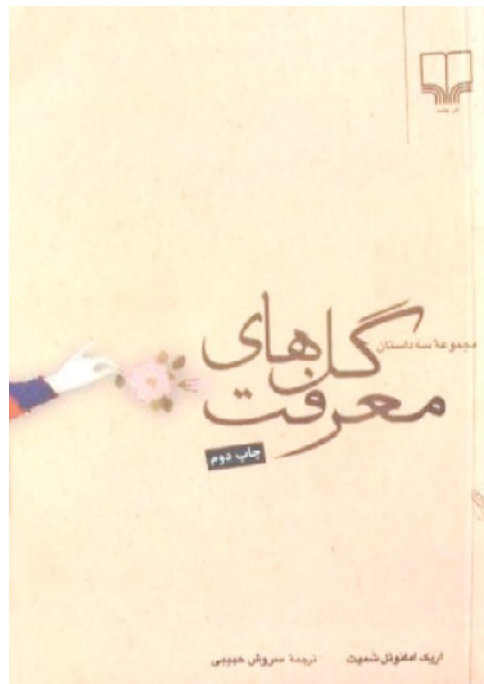


اسکار و بانوي گلي پوش

اريک امانوئل شميت



ترجمه : سروش حبيبي

نشر چشمه

چاپ سوم

زمستان ۱۳۸۵

خدای عزیز!

اسم اسکار [Oscar] است، ده سال دارم. گربه و سگ و خانه را آتش زدم (و حتی گمان می‌کنم ماهی‌های قرمز را در همان آبشان بریان کردم). این اولین نامه‌ی است که به تو می‌نویسم چون تا امروز درس و مشق فرصت این کار را برایم نمی‌گذاشت.

از همین حالا بگویم که از نامه نوشتن بیزارم. یعنی اگر حقیقتاً مجبور نباشم نمی‌نویسم. چون نامه نوشتن مثل همان داستان ریشه‌ی گل است و منگوله و روبان و خنده‌ی زورکی؛ و این جور چیزها، آب و رنگ است و بزرگ و دوزک. نامه نوشتن فقط دروغ و دبنگ است. خلاصه، کاری است مخصوص بزرگ‌ها!

قبول نداری؟ بیا همین اول نامه‌ام را تماشا کن: «اسم اسکار است، ده سال دارم. گربه و سگ و خانه را آتش زدم (و حتی گمان می‌کنم ماهی‌های قرمز را در همان آبشان بریان کردم). این اولین نامه‌ی است که به تو می‌نویسم چون تا امروز درس و مشق فرصت این کار را برایم نمی‌گذاشت.» در صورتی که می‌توانستم رک و راست بنویسم: «اسم کله کدوست و صورت ظاهر به یک پسر بچه‌ی هفت ساله می‌ماند. سرطان گرفته‌ام و در بیمارستان خوابیده‌ام. تا به حال نامه‌ای به تو ننوشتم چون باور ندارم که اصلاً وجود داشته باشی.»

منتها اگر این طور شروع می‌کردم نامه بد می‌شد. تو توجهی به من نمی‌کردی حال آنکه من می‌خواهم تو حتماً به من توجه بکنی.

حتی بد نمی‌بود که اگر فرصتی می‌داشتی یکی دو کاری برایم صورت بدهی.

حالا برایت توضیح می‌دهم.

بیمارستان جای خیلی معرکه‌ای است، پر از آدم‌بزرگ‌های خوشرو که بلند بلند حرف می‌زنند و تا بخوابی اسباب‌بازی جلوت ریخته و خانم‌های گلی‌پوشی که بی‌کارند و می‌خواهند با بچه‌ها تفریح کنند و بروچه‌هایی که همیشه خدا آماده‌اند برای بازی، مثل جزغاله و اینشتاین و خیکی. خلاصه اگر مریض تودل‌برویی باشی بیمارستان جای خوبی است.

ولی من دیگر این جور بیمار نیستم. از عمل پیوند مغز استخوانم به بعد خوب حس می‌کنم که دیگر کسی از من خوشش نمی‌آید. وقتی دکتر دوسلدورف [Dusseldorf] صبح‌ها معاینه‌ام می‌کند پیداست که دیگر دستش به کار نمی‌رود. دلسردش کرده‌ام. نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید، انگاری اشتباهی از من سر زده؛ حال آنکه من برای عمل

تلاش خودم را کرده‌ام. مثل يك بچه‌ي سر به راه وقتي مي‌خواستند بيهوشم كنند مقاومت نكردم، وقتي دردم مي‌آمد جيج نمي‌زدم و همهي دواهايم را هم بي‌چون و چرا مي‌خوردم. بعضي روزها مي‌خواهم سرش داد بزنم. به او بگويم كه شايد او، يعني دكتر دوسلدورف بوده كه كار را خراب کرده، با آن ابروهاي پاچه‌بزي‌اش. اما بيچارگي چنان از سراپايش مي‌بارد دق‌دلي كه مي‌خواهم سرش خالي كنم در گلويم گير مي‌كند. هر قدر دكتر دوسلدورف با آن چشم‌هاي غصه‌دارش بيشتر ساكت مي‌ماند، من بيشتر احساس تقصير مي‌كنم. فهميده‌ام كه يك بيمار ناجور شده‌ام، بيماري كه نمي‌گذارد همه خيال كنند كه پزشكي معجزه مي‌كند.

فكر پزشك‌ها مسري است. حالا در طبقه‌ي ما، همه، از پرستارها و انترنها گرفته تا زن‌هاي نظافتچي مثل او شده‌اند. وقتي خوش و خندانم آنها انگاري غصه‌دارند. وقتي مي‌خواهم خوشمزگي بكنم زوركي هرهر مي‌خندند. راست مي‌گويم، خنده و شوخي ديگر مثل گذشته نيست.

فقط مامي‌رز [Mamie Rose]: مامي واژه‌ي محبت‌آميزي است براي مادر بزرگ، البته به زبان بچه‌ها و رز (يعني گلي) به علت رنگ روپوش اين خانم‌هاست. ترجمه‌ي آن مي‌شد مادر بزرگ گلي‌پوش. ولي چون «مامي رز» آسان‌تر ادا مي‌شود و به اصطلاح بهتر در دهان مي‌گردد ترجمه‌اش نكردم. — م.] است كه عوض نشده. اگر از من بپرسى اين مامي‌رز به قدري پير است كه ديگر عوض‌شدني نيست. از اين گذشته، زيادي خودش است. خدائي عزيز، مامي‌رز را معرفي نمي‌كنم چون رفيق جون‌جوني خودت است. آخر او بود كه گفت به تو نامه بنويسم. مسأله اينجاست كه اسمش مامي‌رز نيست. فقط من مامي‌رز صدايش مي‌كنم. اين است كه تو بايد به ذهنت فشار بياوري تا بفهمي منظورم كيست: او از همهي خانم‌هايي كه روپوش گلي رنگ مي‌پوشند و از بيرون مي‌آيند تا سر بچه‌هاي مريض را گرم كنند پيرتر است.

«مامي‌رز، شما چند سالتونه؟»

«اسكار جان، تو مي‌تواني عددي سيزده رقمي را به ذهن بسپاري؟»

«مسخره مي‌كنين؟»

«نه، ولي اينجا كسي نبايد سن منو بدونه. چون اگر بدونن ديگه اينجا رام نمي‌دن و ما ديگه همديگرو نمي‌بينيم.»

«چرا؟»

«آخه من قاچاقي ميام اينجا. از يه سن معيني كه بگذري ديگه نمي‌توني بياي بچه‌ها رو سرگرم كني. من خيلي وقته كه از اين حد گذشتم.»

«يعني كهنه شدين؟»

«بله!»

«مثل ماست كه ترش ميشه؟»

«ساكت!»

«خيلي خوب، دهنمو قفل مي‌كنم.»

مامي‌رز خيلي جرأت داشت كه رازش را به من گفت. ولي خوب شانس داشت كه با من طرف بود. من حرف او را با كسي نمي‌زنم، گرچه به نظرم عجيب است كه با آن همه چين و چروكي كه مثل اشعه‌ي آفتاب دور چشمانش را گرفته كسي به فكر سنش نيفتاده باشه.

يك بار ديگر، يكي از رازهاي ديگرش را برايم گفت. حالا وقتي براي‌ت بگويم حتماً مي‌تواني بداني كه مامي‌رز كيست.

يك روز داشتن در پارک بیمارستان گردش مي‌کردیم كه پايش را گذاشت روي يك تکه گه.

گفت: «آه، تو حلق صاحبش!»

من گفتم: «مامي‌رز، شما از اين حرفاي بدم بلدين؟»

«خوب، تو ديگه ولم كن بچه‌جون. من هر جور دلم بخواد حرف مي‌زنم.»

«واي مامي‌رز!»

«يه خُردم كنتو بجنبون. ما اومديم گردش، نيومديم مسابقه‌ي لاک‌پشت‌دووني كه!»

وقتي روي نيمكتي نشستيم تا آب‌نبات‌كي بليسيم و خستگي در كنيم، پرسيدم:

«مامي‌رز، چطوره كه شما اين جور حرف مي‌زيني؟»

«عادته ديگه. اين مال حرفه‌امه، اسكار جون. با اون كاري كه من داشتم با زبان

چرب و نرم كلاه آدم پس معرکه مي‌افته.»

«مگه كارتون چي بود؟»

«اگه بگم باور نمي‌كني!»

«قسم مي خورم كه باور كنم.»

«كشتي گير كچ بودم.»

«اصلاً باور نمي كنم.»

«باور كن. كشتي گير كچ بودم. اسممو گذاشته بودن خفه كننده ي لانگدوك

[Languedoc].»

از آن روز به بعد، هر وقت كه دلم تنگ مي شود و مامي رز خاطرش جمع است كه هيچ كس نيست كه هيچ كس نيست كه حرف هاش را بشنود مسابقه هاي بزرگش را براي تعريف مي كند. خفه كننده ي لانگدوك در مقابل قصاب ليموژي [Limousin]، بيست سال ز دو خورد با ماده ديو سينكلر [Sinclair] كه يك كشتي گير هلندي بود و دو تا گلوله ي توپ به جاي پستان داشت و خصوصاً كشتي اش در مسابقه ي قهرماني كچ جهان در مقابل اولاولا [Ulla Ulla] معروف به ماده سگ بوخن والد [Buchenwald] كه تا آن وقت هيچ كس حريفش نشده بود، حتي «فولاد ران»، كه وقتي مامي رز هنوز كشتي مي گرفت عين او بود منتها خيلي بزرگتر. اين زد و خوردها مرا به خيالباقي مي اندازد. اين رفيقم را همين طور كه حالا هست روي رينگ در نظر مي آورم: يك پيرزن، يك مشت استخوان با روپوش گلي رنگ و رفتار لقلقو، كه دارد زن هاي قلچماقي را كه به غول مي مانند و لباس كشتي گيري به تن دارند زير مشت و لگد له مي كند. آن وقت خيال مي كنم كه منم دارم مشت مي زنم و اين جور انتقام را مي گيرم.

خوب، حالا اگر با همهي اين نشاني ها هنوز مامي رز يا خفه كننده ي لانگدوك را نشناخته باشي بايد خدائي را كنار بگذاري و بازنشسته بشوي. چون فكر مي كنم با اين همه توضيحات ديگر نبايد مشكلي باقي مانده باشد.

حالا برگردم به حرف هاي خودم.

خلاصه اينكه عمل پيوند مغز استخوان من، اينجا خيلي اسباب دلسردي شده. شيمي درماني ام هم خيلي مايه ي سرخوردگي ولي شيمي درماني ام خيلي مهم نبود چون چشم اميد همه به پيوند بود. حالا احساس مي كنم كه اين به اصطلاح دكترها ديگر نمي دانند چه بگويند و باز چه عملي پيشنهاد كنند. طوري كه آدم دلش براي شان مي سوزد. دكتور دوسلدورف – كه مادرم خيال مي كند خيلي خوشگل است، ولي من از آن ابرو هاي پاچه بزي اش هيچ خوشم نمي آيد – به قدري بيچاره است كه به يك بابانوئل بي هديه مي ماند.

جو بیمارستان رو به خرابی است. من با جزغاله، رفیق، حرف زدم. در واقع جزغاله اسمش نیست، اسمش ایو [Yves] است اما چون سر تا پایش سوخته جزغاله برایش مناسبتر است.

«جزغاله، من احساس می‌کنم دکترا دیگه منو دوست ندارن، چون اسباب غصه‌شون می‌شم، چون امیدی براشون باقی نگذاشتم.»

«نه بابا، کله کدو، اشتباه می‌کنی. روی دکترا خیلی زیاده. به این زودیا لنگ نمی‌اندازند. این عمل خوب از کار درنیومد یه عمل دیگه. چنته‌شون هیچ وقت خالی نمی‌شه. من برای خودم حسابشو نگه داشته‌ام. شش دفعه عمل کردن و هر بار گفتن آخریه.»

«شاید تو فکرای تازه توی سرشون می‌گذاری.»

«نمی‌دونم، شاید همین جور باشه.»

«ولی آخه چرا رگ و راست به من نمی‌گن که مردنی‌ام؟»

به اینجا که رسید جزغاله همان کاری را کرد که همه می‌کنند، گوشش کر شد. در بیمارستان‌ها وقتی صحبت از مردن کنی هیچ کس نمی‌شنود. می‌توانی اطمینان داشته باشی که الان یک چاه هوایی پیش می‌آید و گوش‌ها همه کر می‌شود. موضوع صحبت را عوض می‌کنند. من این را با همه آزمایش کردم. البته غیر از مامی‌رز.

این است که امروز صبح به فکر افتادم که ببینم او هم مثل همه کر می‌شود یا نه؟

«مامی‌رز، من احساس می‌کنم که هیچ کس حاضر نیست به من بگه مردنی‌ام.»

او نگاهم کرد. یعنی او هم مثل دیگران بود؟ خواهش می‌کنم. خفه‌کننده‌ی لانگدوک، مقاومت کن، و گوش‌هایت را شنوا نگه دار.

«اسکار جون، تو خودت می‌دونی، دیگه به مردم چه کار داری؟ ولشون کن می‌خوان بگن می‌خوان نگو.»

آخیش، انگار شنید.

«مامی‌رز احساس می‌کنم مردم برای خودشون یه بیمارستان دیگه غیر از این یکی اختراع کردن. پیش خودشون خیال می‌کنن که مردم فقط برای خوب شدن میان بیمارستان. در صورتی که بعضی‌ها هم میان بیمارستان که بمیرن.»

«حق با توست، اسکار، من گمان مي‌کنم همین اشتباهو براي زندگي هم مي‌کنن. ما فراموش مي‌کنیم که زندگي چيز ظريفه، شکستني و گذرا! ما همه خيال مي‌کنیم همیشه زنده مي‌مونیم.»

«مامي‌رز، نتيجه‌ي عمل من خرابه، نه؟»

مامي‌رز جواب نداد. جواب مثبتش سکوت بود. وقتي يقين يافت که من منظورش را فهميده‌ام سر را به گوشم نزديک کرد و با التماس آهسته گفت: «ولي تو که از من چيزي نشنيدي، هان، قسم مي‌خوري؟»

«قسم مي‌خورم.»

هر دو کمي ساکت ماندیم. تا اين فکرهاي تازه در ذهنمان جا افتد.

«اسکار، چطوره يه نامه به خدا بنويسي!»

«دهه، مامي‌رز، پس شما هم؟»

«يعني چه من هم؟»

«از شما ديگه توقع نداشتم. خيال مي‌کردم شما ديگه اهل دروغ و دبنگ نيستين.»

«من دروغ نگفتم.»

«پس چرا صحبت خدا و مدا و اين حرفا رو مي‌کنين؟ يه دفعه سر قضيه‌ي بابانوئل گولم زدن. ديگه گول نمي‌خورم.»

«اسکار جون، بابانوئل هيچ کاري با خدا نداره.»

«چرا، همه‌اش دريوريه. بچه گول‌زنک.»

«ببينم، تو خيال مي‌کني که من، يه کشتي‌گير قديمي، که از صد و شصت و پنج مسابقه‌اي که دادم و توي صد و شصت تاتش برنده شدم، و تازه چهل و سه تاشونو با ناک‌اوت تموم کردم، من، که اسمم خفه‌کننده‌ي لانگدوکه، يک ذره بابانوئل قبول دارم؟»

«نه!»

«خوب، من که بابانوئل قبول ندارم به خدا اعتقاد دارم. اين يادت باشه.»

خوب، البته اين جور که مي‌گفت فرق مي‌کرد.

«خوب، حالا فرض کنيم خدا هست. نامه بنويسم که چي؟»

«به خدا که بنویسی تحمل تنهایی برات آسون‌تر میشه.»

«کسی که خودش اصلاً نیست رفع تنهایی می‌کنه؟»

«اصلاً نیست یعنی چه؟ تو هستش کن.»

سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

«هر قدر بش اعتقاد داشته باشی بیشتر برایت واقعی میشه. اگه خوب پافشاری کنی یه روزی می‌رسه که مثل چیزایی که می‌بینی و حس می‌کنی واقعی میشه. اون وقت کمکت می‌کنه.»

«بش چی بنویسم؟»

«هر چی تو دلته بش بنویس. فکرای که تو سرته و به زبونت نمیاد. این فکرا روی دلت بار می‌شه، می‌ماسه، نمی‌گذاره راحت حرکت کنی، جای فکرای تازه رو می‌گیره و خلاصه دلتو می‌پوسونه. تو می‌شی یه زباله دونی فکرای کهنه، که اگه حرف نزنی گذشت می‌گذشت.»

«خیلی خوب!»

«از این گذشته، می‌تونی روزی یه چیز از خدا بخوای، ولی مواظب باش فقط یه چیز.»

«به، این خدای شما خیلی خسیسه، مامی‌رز. علاءالدین حق داشت از دیو توی بطریش سه تا چیز بخواد!»

«هر روز یه چیز بهتره یا سه چیز برا همه‌ی عمر؟»

«خیلی خوب، پس می‌تونم هر چی خواستم بش سفارش بدم؟ مثلاً اسباب‌بازی، شکلات یا اتومبیل...»

«نه، اسکار، خدا که بابانوئل نیست. تو فقط می‌تونی چیزای ذهنی ازش بخوای.»

«مثلاً؟»

«مثلاً شجاعت، صبر، روشنی!»

«خوب، فهمیدم.»

«از این گذشته، می‌تونی برای رفیقات ازش چیزی بخوای!»

«با روزي يه خواهش، مامي رز؟ نه، بايد صرفه جويي كنم. فعلاً خواهشامو براي خودم نگه مي دارم.»

خوب، خدا جان، براي اولين نامه همين قدر كافي است. از زندگي خودم در اين بيمارستان كمی برايت گفتم. اينجا همه مرا به چشمي نگاه مي كنند كه انگار مانع پيشرفت علم پزشكي هستم. بد نيست روشنم كني و بگويي من خوب شدي هستم يا نه. كافي است بگويي بله يا نه. از اين آسان تر چه مي خواهي؟ بله يا نه! كافي است جواب غلط را خط بزني.

با بوسه، تا فردا،

اسكار.

راستي نشانيات را نمي دانم. نامه را به كجا بفرستم؟

خداي عزيزم!

آفرين جداً شاهكار زدي! من هنوز نامه را نفرستاده جوابم را داداي! چطور توانستي؟

امروز صبح داشتم در سالون تفريح با اينشتاين شطرنج بازي مي كردم كه خيكي آمد و خبر آورد كه: «پدر و مادرت اومده ان.»

«پدر و مادر من؟ چرا دريوري مي گي؟ اونا فقط يكشنبه ها ميان.»

«خودم اتومبيل شونو ديدم. يه جيب قرمز، با يه كروك سفيد»

«چرند نگو!»

شانه بالا انداختم و دنباله ي بازي ام را با اينشتاين گرفتم. اما حواسم ديگر سر جايش نبود و اينشتاين مهره هايم را يكي يكي مي زد و همين حواسم را بيشتر پرت مي كرد. اسمش را گذاشته ايم اينشتاين، اما خيال نكني كه خيلي باهوش است. اين اسم را براي كله ي گنده اش رويش گذاشته ايم، چون دو برابر كله هاي معمولي است. اما مي گويند اين بزرگي كله اش مال اين است كه تويش پر از آب است. حيف! اگر مغز مي بود اين اينشتاين مي توانست كارهاي بزرگي بكند.

وقتي ديدم دارم مي بازم بازي را گذاشتم و به دنبال خيكي رفتم، كه پنجره ي اتاقش رو به پارکينگ باز مي شود. راست مي گفتم. پدر و مادرم آمده بودند.

بايد برايتم بگويم كه خانه ي ما خيلي دور است. وقتي به بيمارستان نيامده بودم متوجه نبودم كه اين قدر دور است. اما حالا كه ديگر اينجا ماندني شده ام، مي بينم كه واقعاً دور است. اين است كه پدر و مادرم فقط يکشنبه ها كه كار نمي كنند مي توانند به ديدنم بيايند. خوب، البته من هم يکشنبه ها آزادترم.

خيكي گفت: «ديدي راست مي گفتم. حالا چي مزدم مي دي؟»

«شكلات فندقي دارم. مي خواي؟»

«از اون توت فرنگي ي تاگادا [Tagada] ديگه نداري؟»

«نه!»

«خوب، باشه. شكلاتتو رد كن بيا.»

البته ما اجازه نداريم خوراكي به خيكي بدهيم. چون به بيمارستان آمده تا لاغر بشود. نه سالش بيشتر نيست ولي نود كيلو وزنش است، براي يك متر و ده قد و همين قدر هم پهنا. تنها لباسي كه اين هيكل را در خود جا بدهد يك گرم كن آمريكايي است. با راهراه ي مواج، طوري كه دل را آشوب مي كند، ياد دريا مي افتي و تكان كشتي كه حالت را به هم مي زند. راستش اين است كه چون هيچ يك از بچه ها – و من هم مثل آنها – باور ندارند كه او روزي لاغر بشود و مدام چشمش به دست اين و آن است دلمان براي ش سوزد و زيادي غذا و شيريني هامن را به او مي دهيم. يك شكلات به كجاي اين كوه چربي مي رسد؟ اگر راست مي گويند، چرا پرستارها خودشان اين همه شياف توي ماتحت اين بيچاره مي كنند؟

به اتاقم برگشتم كه منتظر آمدنشان باشم. اول زياد متوجه گذشت وقت نبودم چون نفس نفس مي زدم. اما بعد متوجه شدم كه اگر آمدني بودند حالا پانزده بار آمده بودند.

ناگهان شستم خبردار شد كه كجا رفته اند. يواشكي به راهرو رفتم و وقتي كسي متوجهم نبود از پله ها سرازير شدم و در تاريكي خود را به دفتر دكتر دوسلدورف رساندم.

درست حدس زده بودم! همان جا بودند. صداشان را از پشت در مي شنيدم. چون پائين آمدن از پله ها خسته ام كرده بود چند ثانيه اي بي حركت ماندم تا قلبم آرام شود و آنجا بود كه كارم حسابي زار شد. حرف هايي را شنيدم كه نمي بايست شنيده باشم. مادرم زار

می‌زد و دکتر دوسلدورف تکرار می‌کرد که «هر کار ممکن بود کردیم. اطمینان داشته باشید که هیچ کاری را نکرده نگذاشتیم.» و پدرم با صدایی خفه می‌گفت: «من یقین دارم دکتر، اطمینان دارم که شما هر کار که ممکن بود کرده‌اید.»

من گوشم را به آن در آهني چسبانده، ایستاده بودم و دیگر حالي‌ام نبود که گوش من سردتر بود یا در فلزي دکتر.

بعد دکتر دوسلدورف گفت:

«نمی‌خواهید خودش را ببینید و نازي، نوازشي؟»

مادرم گفت: «جراثش را ندارم.»

پدرم گفت: «نباید ما را با این حال ببیند.»

و آنجا بود که دانستم پدر و مادرم يك جفت بي‌غیرت ترسو هستند. تازه از آن هم بدتر: خودشان که ترسو بودند هیچ، خیال می‌کردند من هم ترسوام.

وقتي صدای صندلي‌ها بلند شد حدس زدم که می‌خواهند بیرون بیايند و اولین دري را که دیدم باز کردم.

به این ترتیب بود که خود را در گنجهي جاروها یافتم و تا ظهر همانا زندانی ماندم. چون، نمی‌دانم خدا جان تو می‌دانی یا نه، گنجهي جارو فقط از بیرون باز می‌شود، نه از تو. انگار سازنده‌ي این گنجه‌ها می‌ترسیده که جاروها و سطل‌ها و کهنه‌هاي زمین‌شور شب هوس هواخوري بکنند، یا به فکر فرار بیفتند.

به هر حال، از اینکه در آن پستوي تاریک تنها باشم ناراحت نبودم. چون هیچ دلم نمی‌خواست کسی را ببینم و همین‌طور برای آنکه به شنیدن حرف‌هایی که نمی‌بایست شنیده باشم چنان تکانی خورده بودم که دست و پایم زیاد به فرمانم نبود.

نزدیک ظهر احساس کردم که در طبقه‌ي بالا جنجال و برو و بیای شدیدی برپاست. صدای قدم‌هایی را می‌شنیدم که انگار به این طرف و آن طرف می‌تاختند. بعد شروع کردند به فریاد زدن و مرا صدا کردن.

«اسکار ... اسکار ...»

نمی‌دانی چقدر دلم خنک می‌شد که مرا صدا می‌کردند و من جوابشان را نمی‌دادم. دلم می‌خواست حال همه‌ي زنده ماندنی‌ها را بگیرم.

بعد گمان مي‌کنم که کمی خوابم برد. بعد صدای کش‌کش گالش‌های خانم ندا [N'da] نظافتچی را شنیدم. در گنجی‌های جاروها را باز کرد و هر دو جداً ترسیدیم و بنای جیغ و داد را گذاشتیم. او جیغ می‌کشید چون انتظار نداشت مرا آنجا ببیند و من برای اینکه یادم نمی‌آمد که او این‌قدر سیاه بوده باشد و شیونش این جور گوش آدم را کر کند.

بعد قیامت شد. همه سر رسیدند، دکتر دوسلدورف، سر پرستار، پرستارهای کشیک، خانم‌های نظافتچی. من خیال می‌کردم دعوايم می‌کنند، اما آنها چنان بیچاره بودند و دستپاچه شده بودند که دیدم فوراً باید از فرصت اسفاده کنم. گفتم:

«من مامی‌رزو می‌خوام.»

«ولی آخه تو کجا بودی اسکار؟ حالت چطوره؟»

«مامی‌رزو می‌خوام.»

«تو توی گنجی چه‌کار داشتی؟ دنبال کسی می‌گشتی؟ صدایی از اونجا شنیده بودی؟»

«من مامی‌رزو می‌خوام!»

«یه لیوان آب بخور!»

«نه، من آب نمی‌خوام، مامی‌رزو می‌خوام.»

«یه لقمه ...»

«نه، مامی‌رزو می‌خوام!»

پابرجا و سرسخت، مثل یک تخته سنگ، مثل یک بلوک بتنی. هیچ چاره‌ای نبود. حتی به آنچه می‌گفتند گوش نمی‌دادم. فکر و ذکر مامی‌رز بود.

دکتر دوسلدورف جلو همکارانش پاک کنف شده بود زیرا همه می‌دیدند که من هیچ اعتنایی به حرف‌هایش نمی‌کنم. عاقبت تسلیم شد و گفت بروند مامی‌رز را پیدا کنند.

آن وقت حاضر شدم که استراحت کنم و کمی در اتاق خودم خوابیدم.

وقتی بیدار شدم، مامی‌رز آنجا بود و لبخند می‌زد.

«آفرین اسکار، حرفتو خوب به کرسی نشوندی! این کار تو مثل سیلی محکمی بود که به گوششان زده باشی. اما نتیجه‌اش اینه که حالا دیگه چشم دیدن منو ندارن.»

«بگین جهنم!»

«ولي آدمای خوبی‌ان، اسکار. بیچاره‌ها آدمای خیلی خوبی‌ان.»

«باشن، نباشن، به من چه!»

«چه‌ات شده، اسکار؟ چی شده؟»

«دکتر دوسلدورف به پدر و مادرم گفته که من مردنی‌ام. اونام دمشونو گذاشتن روی کولشون و فرار کردن. دلمو به هم زدن. دوستشون ندارم.»

همه چیز را از سیر تا پیاز برایش گفتم. درست همان‌طور که به تو می‌گویم.

مامی‌رز گفت: «هوم! این کار تو منو یاد مسابقه‌ام با سارا یوپ لایوم [Sara Youp la Boum] می‌اندازه، مسابقه توی شهر بتون [Bethune] بود. این سارا یه کشتی‌گیری بود که تنشو چرب می‌کرد و به مارماهی رینگ معروف بود. بس که تنش لیز بود. خیلی فرزند بود و بی‌لباس کشتی می‌گرفت و دست آدم به جاییش بند نمی‌شد از لیزی! فقط هم در بتون مسابقه می‌داد و هر سال جام قهرمانی این شهرو می‌برد. اما منم دلم می‌خواست این جامو ببرم.»

«خوب، چه‌کار کردین؟ مامی‌رز؟»

«هیچ، وقتی اومد روی رینگ به دوستانم گفتم یک کیسه آرد روی تنش خالی کنن. روغن و آرد روی تنش دله بست. با دو حرکت کنده‌اشو کشیدم و سارا یوپ لایومو مثل یه تپاله نقش تشک کردم. بعد از این شکست دیگه مارماهی رینگ نبود. اسمش شد مامی آردی.»

«خیلی عذر می‌خوام مامی‌رز، ولی چه مربوط؟»

«رابطه‌اش معلومه. می‌دونی اسکار، کار نشد نداره. هیچ مشکلی نیست که چاره‌ای نداشته باشه. هر جایی یه جور کیسه‌ی آرد پیدا میشه. تو باید به خدا بنویسی، خدا کمکت می‌کنه. عقلش خیلی بیشتر از من می‌رسه.»

«حتی برای کشتی کج؟»

«بله، خدا تو همه کار استاده. حتی در کشتی کج! امتحان کن، اسکار جون. چی از همه بیشتر ناراحتت می‌کنه؟»

«از پدر و مادرم دلخورم.»

«خوب، کسی جلوتو نگرفته، اونقدر دلخور باش تا دلت خنک بشه.»

«این حرفی است که شما به من می‌زنین، مامی‌رز؟»

«بله، هرچی دلت می‌خواد ازشون دلخور باش. دلت خنک میشه. وقتی خنک شد تازه می‌بینی بی‌خود خونتو کثیف کرده بودی. این دردهات هم‌رو تو نامه‌ات برای خدا تعریف کن و ازش بخواه که سری بت بزنه.»

«مگه از جاش تکونم می‌خوره؟»

«بله، ولی نه مثل ما، به راه خودش. اونم نه همیشه حتی خیلی به ندرت.»

«چرا؟ مگه اونم مریضه؟»

به این‌جا که رسیدم از آه مامی‌رز فهمیدم که نمی‌خواهد بروز بدهد که تو هم حالت مثل من تعریفی ندارد.

«ببینم، پدر و مادرت هیچ وقت صحبت خدا رو بات نکردن؟»

«ولشون کنین، پدر و مادر من چیزی سرشون نمیشه.»

«خب، قبول، ولی هیچ وقت صحبت خدا رو بات نکردن؟»

«چرا، فقط یه دفعه، اونم وقتی گفتن که بش اعتقاد دارن. اونا فقط به بابانوئل اعتقاد دارن.»

«یعنی این‌قدر نفهم اسکار جان؟»

«هیچ فکرشو می‌تونین بکنین؟ یه روز که از مدرسه برگشتم، گفتم باید دست از دری‌وری گفتن بردارن، و منم مثل همه‌ی رفیقام می‌دونم که بابانوئل حرف مفت و اصلاً وجود نداره. به قدری تعجب کردن که حد نداشت. چون از اینکه تو حیاط مدرسه از این بابت بی‌شعور معرفی شده بودم خیلی کُک بودم. قسم خوردن که هرگز قصد گول زدن منو نداشتن و خودشونم جداً خیال می‌کردن که بابانوئل حقیقت داره و حالا به کمک من فهمیدن که اشتباه می‌کردن و خیلی بور شدن، واقعاً خیلی بور شده‌ان. نمی‌دونین، مامی‌رز، من آدم به بی‌شعوری این دوتا ندیدم.»

«پس گفتی به خدا اعتقاد ندارن؟»

«نه!»

«و تو تعجب نکردی؟»

«اگه قرار باشه من به چیزایی که احمقا اعتقاد دارن فکر کنم دیگه فرصتی برام نمی‌مونه که سرمو با فکرای آدمای باهوش گرم کنم.»

«درست می‌گی، ولی اینکه پدر و مادرت که به قول تو احمقند...»

«بله! جداً احمقند مامی‌رز!»

«خوب، حالا که پدر و مادرت، که می‌دونی اشتباه می‌کنن که به خدا اعتقاد ندارن، تو باید اعتقاد داشته باشی و ازش بخوای که بت سر بزنه!»

«مگه نگفتین که زمین‌گیره و از جاش تکون نمی‌خوره؟»

«نه، زمین‌گیر نیست. منتها برای عیادت از مریضا راه خودشو داره. توی فکرت میاد دیدنت.»

از این حرفش زیاد خوشم نیامد. احساس کردم که خیال می‌کند خیلی بچه‌ام. ولی مامی‌رز گفت:

«حالا خودت می‌بینی. عیادت خدا اثر خیلی خوبی داره.»

«خیلی خوب، ازش می‌خوام. اما فعلاً عیادت شماست که برای من از هر عیادتی بهتره.»

مامی‌رز لبخندی زد و می‌شود گفت با کمرویی روی من خم شد انگاری می‌خواست رویم را ببوسد ولی جرأت نداشت. در نگاهش التماس بود که من به او اجازه بدهم.

«چرا معطلین، ببوسین دیگه، به کسی نمی‌گم. نمی‌خوام شهرت کشتی‌گیریتونو خراب کنم.»

لب‌هایش روی لب‌هایم قرار گرفت و خیلی کیف داشت. لپم گرم شد. سوزن سوزن می‌شد. بوی پودر و عطر صابون داشت.

«کی میاین؟»

«من بیش از دو روز در هفته حق ندارم بیام.»

«چطور؟ نمی‌شه. مامی‌رز. من دیگه نمی‌تونم سه روز دیگه منتظر باشم.»

«خوب، چاره چیه؟ مقرراته دیگه!»

«مقرر اتو کي نوشته؟»

«دکتر دوسلدورف!»

«دکتر دوسلدورف حالا وقتي منو مي بينه شلوار شو خراب مي کنه. برين پيشش و اجازه بگيرين. شوخي نمي کنم.»
با ترديد نگاهم کرد.

«جدي گفتم. شوخي نبود. اگه هر روز پيش من نياين من به خدا شکايت مي کنم.»

«خوب، سعي مي کنم.»

مامي رز رفت و من به گريه افتادم.

پيش از آن هيچ نمي دانستم که تا اين اندازه محتاج به کمکم. هيچ وقت متوجه نشده بودم که بيماري ام تا اين اندازه وخيم است. وقتي متوجه شدم که ممکن است مامي رز را ديگر نبينم، اين غصه اشک شد و از چشمانم بيرون زد، اشک داغ، که لپ هام را مي سوزاند.

خوشبختانه تا او برگشت فرصت داشتم که باز آرام شوم.

«درست شد. اجازه دادن. تا دوازده روز ديگه مي تونم هر روز بيايم ديدنت.»

«به ديدن من؟ فقط من؟»

«فقط تو، اسکار. دوازده روز.»

اين را که شنيدم نمي دانم چه شد. اشکم دوباره جاري شد و چنان شديد که به هق هق افتادم. گرچه خوب مي دانم که پسر ها نبايد گريه کنند، خاصه من، با اين سرم که به پوست کدو حلوايي مي ماند. نه به سر يك پسر مي ماند و نه به سر يك دختر. بيشتر به ساکنان يکي از کرات ديگر شبیه ام که از آسمان افتاده باشد. به هر حال هيچ نمي توانستم خودداري کنم.

«دوازده روز، مامي رز. پس کارم خيلي خرابه.»

او هم چيزي نمانده بود که به گريه افتد ولي مردد بود. کشتي گير سابق مانع مي شد که دختر نرم دل سابق تسليم احساساتش شود. خيلي قشنگ بود. فکرم را کمي منحرف کرد.

«اسکار، امروز چه روزيه؟»

«چه سوالی! مگه این تقویمو نمی‌بینین؟ امروز نوزدهم دسامبره.»

«اسکار جون، تو ولایت ما افسانه‌ی جالبی هست. میگن در دوازده روز آخر سال میشه وضع هوای دوازده ماه سال بعد رو حدس زد. کافی است که آدم هر روز دقت کنه و ریزنمای هوای ماه مربوط در سال آینده رو بدونه. نوزده دسامبر مطابقه با ماه ژانویه، بیستم دسامبر، ماه فوریه و همین طور تا سی و یکم دسامبر که مربوط میشه به ماه دسامبر بعد.»

«درست میگین؟ یعنی این حقیقت داره؟»

«گفتم که افسانه است. افسانه‌ی دوازده روز حدس آزما. من دلم می‌خواست ما هم این بازی رو بکنیم. مخصوصاً تو. از امروز مواظب باش و با خودت بگو که این یه روز نماینده‌ی ده ساله.»

«ده سال؟»

«بله، یه روز مقابل ده سال!»

«به این حساب دوازده روز میشه صد و بیست سال.»

«بله، فکرشو می‌کنی؟»

مامی‌رز مرا بوسید — انگار به دهانش مزه کرده بود — و رفت.

خوب، خدا جان. این بود شرح ماجرای امروز من. امروز صبح من به دنیا آمده‌ام و اصلاً حالی‌ام نبود. نزدیک ظهر که پنج ساله شده بودم کمی دستگیرم شده بود. آگاهی‌ام رشد کرده بود. اما خبرهای خوبی در انتظار این آگاهی نبود. امشب ده سالم شده. به اصطلاح عاقل شدم. از این فرصت استفاده می‌کنم و از تو یک خواهش دارم. این بار اگر خواستی خبری را به من بدهی سعی کن نرم‌تر باشی و ملاحظه‌ی مرا بکن، نه مثل امروز ظهر که پنج سالگی مرا با خبری به این بدی خراب کردی.

متشکرم!

با بوسه، تا فردا،

اسکار.

راستی یک خواهش دیگر دارم. می‌دانم که روزی یک خواهش بیشتر نباید بکنم ولی خواهش اولم خواهش حساب نمی‌شد. بیشتر جنبه‌ی توصیه داشت.

بد نیست يك عيادت کوتاهی از من بکنی. يك عيادت روحانی. این جور عيادت باید چیز خیلی عجیبی باشد. خیلی دلم می‌خواست که تو این عيادت روحانی‌ات را يك بار با من امتحان کنی. ساعات پذیرایی من از هشت صبح تا نه شب است. باقی ساعات خوابم. بعضی وقت‌ها در ساعات پذیرایی هم چرتکی می‌زنم. این مال دواهایی است که به من می‌دهند. اگر آمدي و من چرت می‌زدم ملاحظه نکن، بیدارم کن. حیف است این همه راه بیایی و برای یکی دو دقیقه ملاقات را به هم بزنی.

خدای عزیز!

امروز دوران نوجوانی من بود و چندان بی‌مأجرا نگذشت. و چه ماجرای! کلی دردرس داشتم، با بروچه‌ها و پدر و مادرم و همه‌ی اینها سر دخترها. امشب ناراضی نیستم که بیست سالم شده. چون با خودم می‌گویم: های، قسمت عمده‌ی دردرس‌ها تمام شد. وای از این بلوغ! چه خوب که دیگر تمام شد. يك بار عیب ندارد، ولی دوباره نه، من اهلش نمی‌بودم.

اولاً یادت باشد، خداجان، که قرارمان را فراموش کردی و نیامدی. از قضا امروز خیلی کم خوابیدم، چون از این دردرس‌های بلوغ و ملوغ خیلی کلافه بودم. این است که نمی‌توانی بگویی که آمدي و من خواب بودم. از این گذشته، باز هم می‌گویم؛ اگر آمدي و من چرت می‌زدم تکانم بده.

بیدار که شدم مامی‌رز بالای سرم بود. سر صبحانه مسابقه‌اش را با شاه پستان برایم تعریف کرد و این شاه پستان يك زن کشتی‌گیر بلژیکی است که روزی سه کیلو گوشت خام می‌خورده و يك بشکه آبجو بدرقه‌اش می‌کرده. از قرار معلوم گند دهان این شاه پستان پشت بند زورش بوده، ظاهراً گاز حاصل از تخمیر گوشت در آبجو حکم گاز خفه‌کن را دارد و همه را فراری می‌کرده. به طوری که هیچ کس حریفش نبوده. ولی مامی‌رز برای این بو حقه‌ی خوبی زده. يك تاکتیک جدید. يك نقاب آغشته به عطر گل به صورتش زده و اسم خودش را گذاشته جلاد کارپانتر [Carpentras]. می‌گوید برای کشتی کچ فقط عضلات دست و پا کافی نیست. مخ هم باید زور داشته باشد.

«اسکار، تو کی رو خیلی دوست داری؟»

«کجا؟ اینجا توی بیمارستان؟»

«بله!»

«جز غاله و اینشتاین و خیکی رو.»

«از دخترها چی؟»

با این سوال مامی‌رز دهانم قفل شد. نمی‌خواستم جواب بدم. ولی مامی‌رز منتظر بود و یک قهرمان جهانی کشتی کج شوخی نیست. گفتم:

«پگی بلو [Peguy Blue: پگی آبی رنگ]»

پگی بلو؟ همان دخترک آبی رنگ است. اتاقش یکی مانده به ته راهرو است. با مهربانی می‌خندد اما تقریباً هیچ حرف نمی‌زند. انگار پریزادی است که از پرواز درآسمان‌ها خسته شده و یک خرده در بیمارستان نشسته تا خستگی دربکند. بیماری عجیبی دارد. بیماری کبودی. یک مشکل خونی است. می‌گویند خون باید به قلبش برود و نمی‌رود و تمام پوستش را کبود می‌کند. قرار است عملش کنند و بعد از این عمل پوستش گلی می‌شود. اگر از من بپرسند، می‌گویم حیف است. پگی بلو همین جور آبی خیلی قشنگ است. دوروبرش همه نور است و سکوت. نزدیک که می‌شوی مثل این است که به یک نمازخانه وارد شده‌ای.

«بش گفتی که دوستش داری؟»

«چه حرفا! یعنی می‌گین برم جلوش و ایستم و هلکی بگم: پگی بلو دوستت دارم؟»

«چه عیبی داره؟ چرا نگي؟»

«من حتی نمی‌دونم که اصلاً از وجود من خبر داره یا نه!»

«خب، پس دیگه واجب شد. اگر خبر نداشته باشه باید خبرش کنی!»

«با این کله‌ای که من دارم؟ باید مریخیا باب سلیقه‌اش باشن که به من اعتنایی بکنه. و این خیلی بعیده.»

«اسکار جون، من که میگم تو خیلی قشنگی!»

اینجا که رسید، مامی‌رز کمی سرخ شد. این جور حرف‌ها خیلی شیرین است. حتی موهای آدم را مرتعش می‌کند. ولی آدم نمی‌داند چه جواب بدهد.

«مامی‌رز، من دلم می‌خواد فقط با صورت و قد و بالا دلشو ببرم.»

«دلت چی می‌گه؟»

«دلم می‌خواد در برابر ارواح حمایتش کنم.»

«چی؟ ارواح؟ توي بیمارستان؟»

«بله، هر شب، معلوم نیست چرا مارو بیدار می‌کنن. آدمو نیشگون می‌گیرن. آدم ازشون می‌ترسه. چون پیدا نیستن و بعد دیگه آدم خوابش نمی‌بره.»

«این ارواح خیلی سراغ تو میان؟»

«نه، به من کاری ندارن. چون خواب من خیلی سنگینه. اما پگی بلو نه، بعضی شبا صدای جیغشو می‌شنوم. خیلی دلم می‌خواد مواظبش باشم تا نترسه.»

«برو همینو بش بگو!»

«به هر حال نمی‌تونم مواظبش باشم، چون شب آدم حق نداره از اتاقش بیرون بره. مقرراته دیگه!»

«ببینم، ارواح از مقررات خبر دارن؟ البته نه. تو هم حقه بزنی. اگه بشنون که تو به پگی بلو می‌گی که در اتاقش پاسدار می‌شی تا ارواح به سراغش نیان اونا جرأت نمی‌کنن بیان.»

«آهان، بله...»

«اسکار، تو چند سالت؟»

«نمی‌دونم. ساعت چنده؟»

«ده. باید نزدیک پانزده سالت باشه. فکر نمی‌کنی باید جرأت داشته باشی و احساساتتو به زبون بیاری؟»

ساعت ده و نیم تصمیمم را گرفتم. رفتم تا دم اتاق او و دیدم درش باز است.

«سلام پگی! من اسکارم.»

طوری روی تختخوابش خوابیده بود که انگاری سفید برفی است و منتظر شاهزاده است و آن کوتوله‌های الاغ خیال می‌کنند مرده است. سفید برفی بود به سفید برف در عکس‌ها، که سفید سفید نیست بلکه آبی می‌زند.

رو به سمت من گرداند و من هاج و واج مانده بودم که حالا خیال می‌کند من شاهزاده‌ام یا یکی از کوتوله‌ها. البته من می‌گفتم کوتوله، از بابت کله‌ی بی‌مویم که عین کدوست. ولی او چیزی نگفت و همین است که عالی است. پگی بلو اینش خوب است که هیچ وقت حرف نمی‌زند و همه چیز اسرارآمیز می‌ماند.

«آدم بت بگم که امشب، و اگه بخوای هر شب جلو اتاقت نگهبان می‌شم تا ارواح به سراغت نیان.»

نگاهم کرد و پلک برهم زد و احساس کردم که فیلم با حرکت آهسته نشان داده می‌شود و هوا رقیق‌تر شده و سکوت ساکت‌تر و من گفتمی در آب راه می‌روم و همین که به تخت‌خوابش که معلوم نبود از کجا روشن می‌شد، نزدیک می‌شدم همه چیز عوض می‌شد.

«آهای، تند نرو، کله کدو. نگهبانی پگی بلو با منه.»

خیکی بود که در آستانه‌ی در ایستاده بود، یا باید گفت که آنجا گیر کرده بود. من لرزیدم. مسلم بود که اگر نگهبانی به او محول می‌شد نتیجه بهتر بود. چون هیچ روحی نمی‌توانست از در عبور کند.

خیکی به پگی چشمکی زد و گفت:

«مگه نه، پگی؟ ما با هم رفیقیم.»

پگی هیچ نگفت و فقط به سقف چشم دوخت و خیکی این سکوت او را نشان توافق دانست و مرا بیرون کشید و گفت:

«اگه تو هوس دختر داری ساندترین هست. پگی صاحب داره.»

«به چه حقی؟»

«به این حق که من از تو زودتر اومدم. اگه مخالفی بیا دعوا!»

«نه، خیلی هم موافقم.»

کمی خسته بودم و رفتم در اتاق بازی بشینم. از قضا ساندترین آنجا بود. ساندترین هم مثل من سرطان خون دارد. ولی ظاهراً معالجات برای او مفید بوده. اسمش را گذاشته‌اند چینی. چون یک کلاه‌گیس سیاه براق دارد با موهای صاف که خوب نمی‌خوابد با چتر زلفی که او را به زن‌های چینی شبیه می‌کند. مرا برانداز می‌کرد و آدامس بادکنکی‌اش را می‌ترکاند.

«اگه بخوای می‌تونی منو ببوسی!»

«چرا؟ آدامس بست نیست؟»

«بدبخت، تو اصلاً بلد نیستی. حتم دارم تا حالا هیچ دختری را نبوسیدی.»

«خیلی خواست پرتی. من پانزده ساله و چند دفعه هم این کارو کردم. می‌خواهی
باور کن می‌خواهی نکن.»

با تعجب گفت: «پانزده ساله؟»

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

«بله، از پانزده هم گذشته.»

«وای، نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد یه پسر بزرگ پانزده ساله منو ببوسه.»

«خوب معلومه کیف داره.»

آن وقت ادایی درآورد که باور نمی‌کنی. لب‌هایش را جلو داد و غنچه کرد مثل
بادکشی که روی شیشه بچسبانند و فهمیدم که انتظار دارد ببوسمش.

رویم را که برگرداندم دیدم بچه‌ها همه جمع شده‌اند. اصلاً جا نداشت جا بزنم. باید
مرد بود. وقتش رسیده بود که جسارت نشان دهم.

جلو رفتم و او را بوسیدم. او دست‌هایش را دور من حلقه کرد و چنان به من
چسبید که گفتم: «لب‌هایم را خیس کرد و بعد یک دفعه نفهمیدم چه شد که آدامش را
رد کرد توی دهان من. طوری چندم شد که درسته قورتش دادم. و به قدری عصبانی
شده بودم که حد نداشت.»

آن وقت بود که دستی به پشتم خورد. بدبختی یکی نمی‌شود. پدر و مادرم بودند.
روز یکشنبه بود و من یادم نبود.

«اسکار، دوست دخترت را به ما معرفی کن.»

«این دوست دختر من نیست.»

«عیب ندارد، معرفی کن.»

«ساندرین، با مادر و پدرم آشنا شو. این ساندرینه.»

چینی چنان با خوشرویی گفت: «خیلی از آشناییتون خوشوقتم!» که انگار یک خانم
جا سنگین است.

دلم می‌خواست خفه‌اش کنم.

«دلت می‌خواد ساندرینو با ما دعوت کنی اتاق؟»

«نه، ساندريڼ همين جا مي مونه.»

وقتي به تختخوابم برگشتم احساس خستگي کردم و کمي خوابيدم. به هر حال حوصله ي حرف زدن با آنها را نداشتم.

بيدار که شم ديدم برايم هديه آورده اند. از وقتي که من بيمارستاني شده ام پدر و مادرم انگار لال شده اند. به زور با من حرف مي زنند. عوضش تا بخواهيد برايم هديه مي آورند و عصرهاي يکشنبه ام را با خواندن توضيحات و راهنماي بازي تلف مي کنند. پدرم در جوال رفتن با اين راهنماها جسارت نشان مي دهد حتي وقتي به ژاپني يا ترکي باشد از ميدان درنمي رود و مدام نقشه اش را زير و رو مي کند. در زمينه ي ضايع کردن عصر يکشنبه نظير ندارد. قهرمان جهان است.

امروز يك گرامافون برايم آورده بود. اين است که حتي اگر مي خواستم جرأت نداشتم نق بزنم.

«شما ديروز نيامده بودين اينجا؟»

«ديروز؟ چطور ديروز؟ اين چه سوالي است؟ تو که مي دوني ما فقط يکشنبه ها مي تونيم بياييم!»

«يه نفر اتمبيلتونو اينجا تو پارکينگ ديده.»

«جيب قرمز فراوونه. آسون ميشه عوضيش گرفت.»

«بله، فراوونه، مثل پدر و مادر نيست. چه حيف!»

با اين حرف درجا خشکشان کرده بودم. آن وقت گرامافون را برداشتم و سوئيت فندق شکن را دو مرتبه پشت سر هم گوش کردم، جلو خودشان، دو ساعت. فرصت پيدا نکردند که يك کلمه حرف بزنند. حقشان همين بود.

«خوشت اومد؟»

«بله. خوابم مياد.»

فهميدند که بايد بروند. پاك پکر شده بودند. دل نمي کنند. حس کردم که مي خواهند با من حرف بزنند. اما دهنشان باز نمي شد. زجر دادنشان كيف داشت. خوب، حالا نوبت آنها بود.

آن وقت مادرم خودش را انداخت روی من و مرا به سینه چسباند و فشارم داد، به قدری که داشتم خفه می‌شدم و با صدای شکسته‌ای که گریه در آن بود گفت: «دوستت دارم اسکار جون! نمی‌دونی چقدر دوستت دارم!»

اول می‌خواستم مقاومت کنم اما عاقبت دست از چشم سفیدی برداشتم. یاد روزهای پیش از بیمارستان افتادم، روزهای نوازش‌های گرم و شیرین ولی ساده؛ روزهایی که وقتی می‌گفت دوستت دارم صدایش این طور پر از دلوایسی نبود.

بعد ظاهراً کمی خوابم برد.

مأمی‌رز قهرمان بیدار کردن است. درست وقتی به خط پایان مسابقه می‌رسد که من چشم‌هایم را باز می‌کنم و همیشه هم يك لبخند ناز برای آدم آماده دارد.

«خوب، پدر و مادرت آمده بودند؟»

«بله، اما مثل همیشه مفت نمی‌ارزید. برایم فندق‌شکن را آوردند.»

«فندق شکن؟ عجیبه. من یه رفیق داشتم که لقبش فندق شکن بود. قهرمان فوق‌العاده‌ای بود. گردن حریف‌هایش را لای ران‌هایش می‌شکست. از پگی بلو چه خبر؟ رفتی دیدنش؟»

«صحبتشو نکنین. نامزد خیکیه.»

«خودش گفت؟»

«نه، خیکي گفت.»

«یه دستی زده!»

«فکر نمی‌کنم. من می‌دونم که از او بیشتر از من خوشش میاد. خیکي زورش بیشتر است. خیالش با او از بابت ارواح راحت‌تره.»

«من بت می‌گم دروغ گفته. یه دستی زده. من خوب می‌دونم. با این قد و قواره‌ام توی رینگ مثل موش بودم ولی کشتی‌گیرایی رو ناک‌اوت کردم که به نهنگ یا اسب آبی می‌مونستن. مثلاً پودینگ آلو! یه کشتی‌گیر ایرلندی که صد و پنجاه کیلو وزنش بود، اونم ناشتا و لخت، آبجو نخورده. بازوهایش به کلفتی رون من بود. عضله دو سر بازویش یه ژامبون درسته. روناشو که دیگه نگو. من نمی‌تونستم بغلش کنم. کمر نداشت. دست آدم به هیچ جاش بند نمی‌شد. اصلاً دست انداز نداشت. هیچ جور نمی‌شد شکستش داد.»

«پس چه کارش کردید؟»

«وقتی یه چیزی دست انداز نداشته باشه گرده دیگه. یعنی باید غلتوننش. من اول دووندمش، اون قدر که خسته شد. بعد معلقش کردم. وقتی افتاد با جرتقیل هم نمی‌شد بلندش کرد. تو، اسکار جون، درسته که استخوان بندیت سبکه و عضله مضله زیاد نداری، اما باید بدونی که جاذبه به گوشت و استخوان نیست. یه مقداری هم به آتشی که تو دلته مربوطه. و این آتش محبت تو دل تو فراوونه.»

«من؟»

«برو پیش پگی بلو و هرچی توی دلته بش بگو!»

«نه، خسته‌ام!»

«خسته‌ای؟ ببینم، الان چند سالت؟ هجده سال. وقتی آدم هجده سالش شده، خسته نمی‌شه.»

مامی‌رز یک جوری حرف می‌زند که دل آدم را گرم می‌کند.
هوا تاریک شده بود. صدا در تاریکی می‌پیچید. ماه در لینولئوم کف راهرو برق می‌زد.

رفتم به اتاق پگی و گراموفونم را به او دادم و گفتم:
«بیا، والس دانه‌های برف رو گوش کن. به قدری قشنگه که منو یاد تو می‌اندازه.»

پگی والس دانه‌های برف را گوش می‌کرد و می‌خندید. انگاری این والس یک رفیق قدیمی بود که حرف‌های خوشمزه در گوشش می‌زد.

گراموفون را به من پس داد و گفت: «خیلی قشنگ بود.»
این اولین کامه‌ای بود که من از دهانش شنیدم. چه عالی! اولین کلمه‌اش به من این بود.

«پگی بلو، می‌خواستم بگم که من دوست ندارم بگذاری عملت کنن. این جوری خیلی قشنگی. همین جوری آبی که هستی عالی‌ای!»

پیدا بود که از حرفم خوشش می‌آمد. من این حرف را برای خوشامد او نزده بودم. ولی معلوم بود که خوشش آمده.

«اسکار، دلم می‌خواه جلو ارواح رو تو بگیري.»

«خاطرت جمع باشه، پگی!»

خیلی به خودم می‌بالیدم. عاقبت خیلی‌کی را خاک کرده بودم. برنده من بودم.

«بیا منو ببوس!»

این بوسیدن برای دخترها حکایتی است. انگاری بی بوسیدن اموراتشان نمی‌گذرد. اما پگی به عکس آن دختره چینی مریض این کار نبود. لپش را جلو آورد و البته برای من هم خیلی کیف داشت. وقتی می‌بوسیدمش داغ شدم.

«شب بخیر پگی!»

«شب بخیر اسکار!»

بله، خدا جان. این بود شرح کاراهای امروزم. می‌دانم، نوجوانی است دیگر، و راست می‌گویند که بد دورانی است. يك جهنم درست و حسابی! خواهش امروزم را ازت می‌کنم. دلم می‌خواه پگی و من با هم ازدواج کنیم. البته گمان نمی‌کنم که ازدواج جزو امور روحانی باشد و به تو مربوط بشود. تو هیچ وقت شده این جور خواهش‌ها را برآوری؟ تو که بنگاه همسریابی نداری. اگر این جور چیزها در بساطت پیدا نمی‌شود فوراً بگو تا تکلیف خودم را بدانم و به مرجعی که این کاره باشد مراجعه کنم. البته نمی‌خواهم تحت فشارت بگذارم ولی خوب باید بدانی که فرصت زیادی ندارم. این است که برای روشن شدن کار می‌پرسم: ازدواج اسکار و پگی بلو، بله یا نه؟ همین. اگر این ازدواج را راه بیندازی کارم راه می‌افتد.

می‌بوسمت، تا فردا،

اسکار.

راستی عاقبت نگفتی نشانیست چیست. نامه‌ام را به کجا بفرستم؟

خدای عزیز!

تمام شد. ازدواج کردم. امروز بیست و یکم دسامبر است. به سی سالگی نزدیک می‌شوم و زن هم گرفتم. در مورد بچه، پگی و من به این نتیجه رسیدیم که فعلاً عجله‌ای نیست. این کار می‌ماند برای بعد. حقیقتش این است که پگی آمادگی ندارد.

ماجرا دیشب صورت گرفت.

نزدیک ساعت يك بعد از نیمه شب صدای جیغ پگی را شنیدم. به شنیدن این صدا از جا جستم و راست در رختخوابم نشستم. یاد ارواح افتادم. ارواح آمده بودند و پگی بلو را اذیت می‌کردند، در صورتی که من به او وعده داده بودم که دم در اتاقش نگهبانی کنم. حالا او می‌فهمید که من عرضه‌ی این کار را ندارم و جربزه در بساطم پیدا نمی‌شود. دیگر با من حرف نخواهد زد و حق خواهد داشت.

بلند شدم و تا جایی که صدای جیغ می‌آمد رفتم. به اتاق پگی که رسیدم دیدم در رختخوابش نشسته است و از اینکه مرا دید تعجب کرد. من هم ظاهراً تعجب کرده بودم چون پگی بلو را جلو خودم می‌دیدم که به من زل زده بود و دهانش هم بسته بود ولی صدای جیغ را هنوز می‌شنیدم.

آن وقت تا اتاق پهلویی رفتم و فهمیدم جزغاله است که از درد سوختگی‌هایش در رختخواب به خودش می‌پیچد. اول دچار عذاب وجدان شدم. باز به یاد روزی افتادم که خانه‌مان را آتش زده بودم و گربه و سگمان را حسابی کز داده بودم و حتی ماهی‌های قرمز را – فکر می‌کنم آنها حتماً در آبشان جوشیده بودند – و فکر کردم که بیچاره‌ها باید چه کشیده باشند! و به همین نتیجه رسیدم که همان بهتر که سوختند و کارشان تمام شد. اگر نیم‌سوز زنده می‌ماندند با آن یاد آتش و سوختگی‌هایشان چه می‌کردند؟ مثل این بختکوری جزغاله، با وجود این همه پیوندها و دوا و درمانش.

جزغاله پاهایش را در سینه جمع کرد و ناله‌اش برید. من پیش پگی بلو برگشتم.

«پس تو نبودی که جیغ می‌کشیدی، پگی؟ من همه‌اش فکر می‌کردم که تویی که شب‌ها جیغ می‌کشی.»

«منو بگو که خیال می‌کردم تویی!»

هر دو تعجب کردیم از اینکه می‌دیدیم واقعیت چه بود و ما هر يك چه فکر می‌کردیم. در حقیقت، هر يك از ما مدت‌ها بود که به آن یکی فکر می‌کرد.

پگی بلو کبودتر از پیش شده بود و این معنی‌اش این بود که خیلی خجالت کشیده بود.

«تو حالا چه می‌کنی، اسکار؟»

«تو چی، پگی؟»

واقعاً حکایتی بود! چه همه چیزها مان به هم شبیه بود! فکرهایمان که به سرمان می‌رسید و سوال‌هایی که بر زبانمان می‌آمد. همه عین هم!

«می‌خواهی همین جا پهلوی من بخوابی؟»

دخترها موجودات عجیبی هستند، اگر من بودم چنین فکری را ساعت‌ها، هفته‌ها، ماه‌ها در سرم و در دهانم زیر و رو می‌کردم تا عاقبت بر زبان بیاورم. ولی او خیلی طبیعی و به سادگی پرسید.

«خیلی خوب!»

به رختخوابش رفتم. جامان تنگ بود ولی چه شب راحت و شیرینی گذرانیم! تن پگی بلو بوی فندق می‌دهد و پوستش فوق‌العاده نرم است. مثل پوست توی بازوی من. ولی او همه جایش به این لطیفی است. خیلی خوابیدیم و خواب‌های قشنگ دیدیم. حسابی به هم چسبیده بودیم و همدیگر و فشار دادیم و زندگی‌مان را برای هم تعریف کردیم.

البته صبح وقتی مادام گومت [Gommette] سرپرستار ما را پهلوی هم دید قیامت به پا شد. بنای داد و فریاد را گذاشت. پرستار کشیک شب هم جیغ و شیون راه انداخت. وقتی خوب سر هم داده‌اشان را زدند نوبت به پگی رسید و بعد هم مرا بی نصیب نگذاشتند. درها را بر هم کوفتند. دیگران را به شهادت گرفتند و ما را «نیم‌وجبی‌های بدبخت» خواندند. در صورتی که ما ابداً بدبخت نبودیم و خیلی هم از خودشان خوشبخت‌تر بودیم. تا عاقبت مامی‌رز رسید و ماجرا تمام شد.

«چرا دست از سر این طفل معصوما بر نمی‌دارین؟ شما باید مشتریانتونو راضی نگهدارین یا به مقرراتتون بدهکارین؟ مقررات یعنی چه؟ اون مقرراتتونو بگذارین در کوزه! حالا دیگه بسه! حساب خرده‌هاتونو ببرین جای دیگه تسویه کنین، اینجا جای این کارا نیست.»

مثل معمول کسی جرأت جواب دادن به مامی‌رز را نداشت. مرا به اتاقم بازآورد و من کمی خوابیدم. بیدار که شدم گفتم:

«ببینم، اسکار، از قرار کار تو با پگی جدی شده.»

«خیلی جدی! عین بتون. مامی‌رز. نمی‌دونین چه عالی بود. دیشب ازدواج کردیم.»

«ازدواج؟»

«بله، همه کارایی رو که یه زن و شوهر با هم می‌کنن مام کردیم.»

«عجب!»

«معلومه. چه خیال کردین؟ من حالا ... بگذارین ببینم ساعت چنده؟ من حالا بیست سالم گذشته. حالا دیگه هر کاری بخوام می‌کنم. هر جور بخوام زندگی می‌کنم. مگه نه؟»

«البته!»

«فکرشو بکنین، همه کارایی که وقتی بچه بودم بدم می‌ومد بکنم، مثل بوسیدن و ناز و نوازش و این کارا، حالا می‌بینم بد نیست. خیلی هم کیف داره. عجیبه که آدم این جور عوض می‌شه.»

«خب از این بابت خیلی خوشحالم. اسکار، تو رشدت خیلی خوبه!»

«فقط یه کار بود که نکردیم. وقتی می‌بوسیدیم زبونامونو با هم قاطی نکردیم. پگی بلو می‌ترسید بچه‌دار بشه. شما چی فکر می‌کنین؟»

«فکر می‌کنم راست می‌گه.»

«ده؟ ممکنه آدم با یه ماچ روی لب بچه‌دار بشه؟ پس چینی حالا حتماً از من بچه‌دار شده.»

«نه، اسکار، خیالت راحت باشه. با هر بار بوسیدن که آدم بچه‌دار نمی‌شه. خیلی کم پیش میاد که ماچ کاری باشه و بگیره.»

لحن مامی‌رز همه اطمینان بود و همین خیالم را راحت کرد. چون به تو باید بگویم و فقط به تو، که با پگی بلو، یک مرتبه، و شاید هم دو مرتبه یا بیشتر کارمان به زبان هم کشیده بود.

کمی خوابیدم. بعد با مامی‌رز صبحانه خوردیم و حالم بهتر شد.

«نمی‌دونین امروز صبح چقدر خسته بودم.»

«خوب، طبیعیه. بین بیست و بیست و پنج سالگی که آدم میره شب‌زنده‌داری و عیاشی... خوب، این کارا خستگی داره دیگه. نتیجه‌اش همینه. چطوره یه سری به خدا بزنینم.»

«به، چه عالی! شما خونشو بلدین؟»

«گمان مي‌کنم طرف نمازخونه باشه.»

مامي‌رز به قدری لباس به من پوشاند که انگاری مي‌خواست ببردم قطب شمال. مرا در بغل گرفت و به نمازخانه‌اي برد که نه پارك بیمارستان است، آن طرف چمن‌هاي يخ‌زده. ولي خوب، تو خوب مي‌داني کجا را مي‌گويم. خانه‌ي خودت است ديگر!

اما وقتي مجسمه‌ات را ديدم و ديدم در چه فلاکتی هستي، آن جور لخت و عور با آن حال نزار بالاي صليب و با آن تن زخم و زيلي، با آن سري که از تاج خارت خون‌چکان يك‌بر فرو افتاده بود از تعجب درجا خشک شدم. به فکر ت که افتادم بي‌تاب شدم. اگر من جاي تو بودم بهتر از اين خدائي مي‌کردم. نمي‌گذاشتم من را به اين روز بيندازند.

«مامي‌رز شوخي را کنار بگذارين. شما که کشتي‌گير کچين، شما که يه قهرمان بزرگين، چطور به اين خدائي مافنگي اعتقاد دارين؟»

«چرا نه؟ اسکار، تو اگه به جاي خدا، يه قهرمان زيبايي اندام مي‌ديدي با يك من و نيم گوشت روي هر بازو، و تن قلمبه سلنبه و پوست روغن زده با موهاي کوتاه و بيضه‌بند چنين و چنان بيشتري خوشتر مي‌آمد؟»

«والله...»

«يه خرده فکر کن، اسکار تو خودتو به اين جور خدا با يك خروار عضله و دل سنگش نزديک مي‌ديدي يا با خدائي که دلش نرمه و درد رو مي‌فهمه چيه.»

«خوب، معلومه، خدائي که درد مي‌کشه به دل آدم نزديک‌تره. اما اگه من جاي اون بودم اگه مثل او خدا بوم و مي‌تونستم، کاري مي‌کردم که درد نکشم.»

«هيچ کس نمي‌تونه جلو دردتو بگيره. نه خدا، نه تو، نه پدر و مادرت، نه من.»

«خوب، قبول، اما اصلاً چرا آدم درد بکشه؟»

«حرف خوبي زدي. درد داريم تا درد. صورتشو خوب نگاه کن، تو خيال مي‌کني واقعاً درد مي‌کشه؟»

«نه، راستي عجيبه. توي صورتش که نگاه مي‌کني انگاري دردي نداره.»

«همين، آدم بايد فرق بگذاره. يه درد جسماني هست يه رنج روحاني. درد جسماني رو آدم تحمل مي‌کنه اما رنج روح دست خود آدمه.»

«نمی‌فهمم.»

«ببین، اگه میخ به کف دست و پای تو فرو کنن، چاره‌ای نیست، دردت میاد و مجبوری تحملش کنی. به عکس، از فکر مرگ مجبور نیستی عذاب بکشی. چون نمی‌دونی مرگ چیه. دست خودته که رنج بکشی یا نکشی.»

«شما کسی رو دیدین که از فکر مردن خوشحال بشه؟»

«پس چی که دیدم. مادر خودم همین جور بود. وقتی می‌مرد می‌خندید. خنده‌ی یه شکمو جلو یه سفره‌ی مفصل. صبر نداشت. منتظر نفس آخر بود تا ببینه بعد چی می‌شه.»

برای این حرفش جوابی نداشتم. چون خیلی دلم می‌خواست بدان بعدش چه می‌شود، مدتی به حرف‌هایش فکر کردم.

«اما بیشتر مردم کنجکاو ندارن. به همون چیزکی که دارن بند می‌شن، عین شپش وسط پشم و پیلی گوش یه کچل. مثلاً همان پودینگ آلو رو فکرش رو بکن. همون رقیب ایرلندی من. صد و پنجاه کیلو ناشتا و لخت، و آبجو نخورده. همیشه می‌گفت: «من مردنی نیستم. نه با کسی قرار گذاشتم نه توافقی کردم. کسی هم از من امضا نگرفته که بمیرم.» ولی خوب، اشتباه می‌کرد. هیچ کس نگفته بود که زندگیش ابدی است. هیچ کس! ولی او با کله‌شقی خیال می‌کرد که نمی‌میره. عاصی شده بود. حاضر نبود قبول کنه که اونم عاقبت یه روز می‌میره. از غیظ دیوونه می‌شد. دست آخر گرفتار افسردگی شد و شروع کرد به لاغر شدن. دست از کشتی کشید و کارش به جایی کشید که سر تا پا سی و پنج کیلو بیشتر نبود. عین یه تیغ‌ماهی. دستش که می‌زدی وا می‌رفت. می‌بینی، عاقبت اونم مثل همه مرد. اما همون فکر مردن زندگی رو بش حروم کرده بود.»

«مامی‌رز، این پودینگ شما خیلی خر بوده.»

«خر پیشش افلاطون بود. می‌دونی خر تو این دنیا زیاده.»

اینجا هم با حرکت سر حرفش را تصدیق کردم. با او موافق بودم.

«مردم از مردن می‌ترسن چون از ناشناخته وحشت دارن. ولی مگه ناشناخته چیه؟ از من به تو نصیحت اسکار جون. تو عاقل باش و نترس. عوضش اعتقاد داشته باش. به اون صورت خدا، بالایی صلیب نگاه کن: درد جسمانش خیلی زیاد داره، اما درد روحی ابداً نداره. چون اعتقاد داره. همین که اعتقاد داشت از میخاشم اون قدر درد

نمی‌کشد. هی با خودش می‌گه: «ظاهراً درد مصلوب شدن زیاده، اما این که من حس می‌کنم نباید درد واقعی باشه.» فایده‌ی اعتقاد همینه. دلم می‌خواست اینو بت بفهمونم.»

«خیلی خوب! مامی‌رز، من هر وقت خیلی ترسیدم خودمو مجبور می‌کنم که اعتقاد داشته باشم.»

مامی‌رز مرا بوسید. فکرش را که می‌کردم می‌دیدم که در آن نمازخانه‌ی خلوت با تو خیلی خوش می‌گذشت، خدا جان. چون از صورتت پیدا بود که خیلی راحتی!

وقتی برگشتیم خیلی خوابیدیم. این روزها خوابم خیلی زیاد شده. مثل یک هوس شدید. بیدار که شدم به مامی‌رز گفتم:

«راستشو بخواین من از ناشناخته وحشتی ندارم. فقط از این ناراحتم که چیزایی رو که می‌شناسم از دستم بگیرن.»

«منم مثل توام، اسکار. چطوره پگی بلو رو دعوت کنیم بیاد با ما چای بخوره؟»

پگی بلو آمد و چای را با ما خورد. با مامی‌رز خوب جور بود. وقتی مامی‌رز کشتی‌اش را با خواهران ژیکلت [Giclette] تعریف کرد دوتایی خوب خندیدیم. اینها سه خواهر سه قلو بودند که خودشان را یک نفر جا می‌زدند. بعد از هر راوند، آنکه با جست و خیز و مشت و لگد از هر طرف حریفش را خسته کرده بود از رینگ بیرون می‌جست به این بهانه که باید برود جیش بکند و خواهرش که تازه نفس بود می‌آمد جایش را می‌گرفت و همین‌طور تا آخر مسابقه. مردم همه خیال می‌کردند که یک ژیکلت بیشتر نیست و خستگی نمی‌داند چیست. مامی‌رز متوجه حقه‌شان شده بود و دو خواهر دیگر را در دستشویی حبس کرده و کلید دستشویی را از پنجره بیرون انداخته و آمده بود و خدمت آن یکی که باقی مانده بود رسیده بود. این کشتی کچ ورزش جالبی است. کله می‌خواهد.

بعد مامی‌رز رفت و پرستارها چهار چشمی مواظب پگی بلو و من بودند. انگاری ما ترقه‌هایی بودیم آماده‌ی در رفتن. هیچ فکر نمی‌کردند که من ناسلامتی سی سالم شده. پگی بلو قسم خورد که امشب خودش به محض اینکه توانست می‌آید به اتاق من و من هم در عوض قسم خوردم که دیگر زبانم به زبانش کاری نداشته باشد.

چون واقعاً بچه درست کردن هنر نیست. پدر و مادر باید مهلت داشته باشند که بچه‌هاشان را بزرگ کنند.

بله، خدا جان. هیچ نمی دانم امشب چه خواهشی از تو بکنم. چون امروز روز خیلی خوبی بود. آهان، چرا. کاری کن که فردا عمل پگی بلو خوب از کار درآید. نه مثل من که خراب شد. منظورم را که می فهمی!

می بوسمت، تا فردا،

اسکار.

راستی عمل جراحی لابد کاری با روح ندارد و شاید جزو اختیارات تو نباشد. این است که خواهم را اصلاح می کنم. نتیجه ی عمل خوب یا بد، کاری کن که پگی راضی باشد. امیدم به تو است.

خدای عزیز!

پگی بلو را امروز عمل کردند. من ده سال سیاهی را گذراندم. از سی تا چهل سالگی دوران مشکلی است. همه اش دردسر و مسئولیت.

در حقیقت، پگی دیشب نتوانست به اتاق من بیاید. چون خانم دوکرو [Ducru]، پرستار کشیک شب، در اتاقش مانده بود تا برای بیهوشی آماده اش کند. نزدیک ساعت هشت صبح با برانکار او را به اتاق عمل بردند. وقتی پگی را دیدم که با تخت چرخدار از جلوم گذشت مثل این بود که تیغی به قلبم فرو رفت. پگی به قدری کوچک و ظریف بود که زیر ملافه های زمردی رنگ به زحمت تشخیص داده می شد.

مامی رز دستم را در دست گرفته بود تا آرامم کند.

«مامی رز، آخه خدای تو چرا اجازه می ده آدمایی مثل پگی و من تو این دنیا باشیم؟»

«چه خوب که امثال شمارم خلق می کنه، اسکار جون. چون زندگی بی شما قشنگی نداشت.»

«نه، متوجه نشدین. منظورم اینه که خدا چرا می گذاره که ما ناخوش بشیم. یا بدجنسه یا زیاد عرضه مرضه نداره.»

«اسکار، ناخوشی مثل مرگ یه جور واقعیه. مجازات که نیست.»

«پیداست که شما نمی دونین ناخوشی چیه!»

«تو از کجا می‌دونی نمی‌دونم، اسکار جون؟»

از این حرف مامی‌رز حیرت کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که مامی‌رز هم، که همیشه این قدر دست و پابخیر است و آماده‌ی کمک و این طور به همه چیز توجه دارد از این جور گرفتاری‌ها داشته باشد.

«مامی‌رز، چرا حرفاتونو به من نمی‌زنین؟ چرا برای من درد و دل نمی‌کنین؟ شما باید همه چیزو به من بگین. من الان دست کم سی و دو سالمه. خودم سرطان دارم. زانو بردن توی اتاق عمل. زندگی نازنازی بارم نیاورده. پوستم کلفت شده.»

«اسکار جون، تو خیلی پسر خوبی هستی. دوستت دارم.»

«منم شمارو خیلی دوست دارم. چه کار می‌تونم بکنم که ناراحتیتون کمتر بشه؟ می‌خواین دخترخوندهام بشین؟»

«دخترخوندهات بشم؟»

«بله، برنار فرزندخوندهام شد. وقتی دیدم غصه‌داره به فرزند ی قبولش کردم.»

«برنار کیه؟»

«خرسکم، اوناهاش، روی طبقه تو آشکافه. خیلی پیره، دیگه نه چشم و چاری براش مونده نه ذهنی. دماغش نصفش رفته! نصف پیژر توی شکمش هم ریخته و همه جاشم پاره‌پوره و زخم و زلیله! یه خرده مثل شما! یه شب که پدر و مادر بی‌شعورم یه خرس نو برام خریدن، با برنار صیغه‌ی پدر و فرزند ی خوندیم. پدر و مادرم خیال می‌کردن من این قدر بی‌غیرتم که از خرس قدیمی‌ام دل بکنم و جاشو بدم به یه خرس نو. اینا با این جور فکر ممکن بود یه برادر کوچولوی نو برام درست کنن و بعد منو بندازن دور. حالا برنار بچه‌ی منه و وصیت می‌کنم که وقتی مردم هرچی دارم به اون برسه. حاضرم شمارم به دختری قبول کنم، البته اگه این کار خیالتونو راحت می‌کنه.»

«بله، موافقم، اسکار. خیال می‌کنم این کار بار بزرگی رو از روی دلم برمی‌داره!»

«خوب، پس بزنین قدش.»

بعد با هم رفتیم اتاق پگی را مرتب کنیم برای برگشتنش و شکلات بردیم و گل تازه توی گلدان‌ها گذاشتیم و همه چیز را مرتب کردیم.

بعد من خوابیدم. وای خوابم چه زیاد شده!

نزدیک غروب بود که مامی‌رز بیدارم کرد و گفت که پیگی بلو را آورده‌اند و عملش خوب بوده.

با هم رفتیم دیدن پیگی. پدر و مادرش بالای سرش بودند. نمی‌دانم کی خبرشان کرده بود. خود پیگی یا مامی‌رز. ولی مثل این بود که مرا می‌شناختند. خیلی تحویل گرفتند و یک صندلی بین خودشان برایم گذاشتند. به این ترتیب من توانستم وسط پدرزن و مادرزنم بالا سر زنم بنشینم.

خوشحال بودم چون رنگ پیگی هنوز آبی بود. دکتر دوسلدورف آمد سری به او زد و ابروهایش را مالید و گفت که تا چند ساعت دیگر رنگش عوض می‌شود. من مادر پیگی را نگاه کردم که گرچه رنگش کبود نبود ولی قشنگ بود. با خودم گفتم که زنم آزاد است که هر رنگی دوست دارد داشته باشد. من او را به هر رنگی که باشد دوست دارم.

پیگی چشم باز کرد و به ما لبخند زد، هم به من هم به پدر و مادرش و بعد باز به خواب رفت.

پدر و مادرش دیگر نگران نبودند ولی ناچار می‌بایست بروند.

به من گفتند: «دیگه جون تو و جون دختر ما. می‌دونیم که می‌تونیم به تو اعتماد کنیم.»

من با مامی‌رز آن قدر بالای سر پیگی ماندیم تا او یک بار دیگر چشم‌هایش را باز کرد. بعد من به اتاقم رفتم که بخوابم.

نامه‌ام را دیگر تمام می‌کنم و می‌بینم که حسابش را بکنی امروز روز خوبی بود. روزی بود که وقف خانواده‌ام شد. مامی‌رز را به فرزندگی گرفتم، با پدرزن و مادرزنم خوب رفیق شدم و زنم را صحیح و سالم تحویل گرفتم. گیرم طرف‌های ساعت یازده رنگش گلی می‌شد، خوب بشود.

می‌بوسمت، تا فردا،

اسکار.

خوب، امروز خواهشی از تو ندارم. یک روز استراحت برای تو هم ضرری ندارد.

خدای عزیز!

امروز از چهل سالگی به پنجاه سالگی رسیدم و کارهایم همه احمقانه بود.

شرحش را خلاصه می‌کنم چون چیزی نبوده که اسباب سربلندی باشد. حال پگی بهتر است. ولی چینی به تحریک خیکی که چشم دیدن مرا ندارد آمد سراغ پگی به وراجی و گفت که من ماچش کرده‌ام، روی لب.

پگی فوراً به من گفت که دیگر نه من و نه تو. من اعتراض کردم که رابطه‌ی چینی و من جزو اشتباه‌های جوانی بوده و این ماجرا مربوط به پیش از آشنایی من با او بوده و او نباید گذشته‌ی مرا تا آخر عمر به رخ بکشد.

ولی هرچه کردم فایده‌ای نداشت و دلش نرم نشد که نشد و حتی با چینی رفیق جون‌جونی شد تا دل مرا بیشتر بسوزاند و صداشان را می‌شنیدم که با هم کرکر می‌خندیدند.

این است که وقتی بریژیت که یک دختر مغول‌واره است و همیشه به همه می‌چسبد و آدم را کلافه می‌کند - چون مغولی‌ها همه این‌جورند و دلشان برای یک ذره محبت غش می‌رود - برای احوال‌پرسی به اتاقم آمد گذاشتم هر چه می‌خواست و هر جایی را که می‌خواست ببوسد. بیچاره از خوشحالی می‌خواست دیوانه شود. عین سگی که برای اربابش دم می‌جنباند و دورش می‌گردد. اما بدی کار این بود که اینشتاین توی راهرو بود و گرچه کله‌اش پر از آب است، چشمش کور نیست و همه چیز را دید و صاف رفت پیش پگی و چینی و هرچه دیده بود تعریف کرد. این است که حالا همه‌ی اهل طبقه خیال می‌کنند من دختر باز قهاری هستم، در صورتی که حتی پایم را از اتاق بیرون نگذاشته‌ام و دست از پا خطا نکرده‌ام.

«مامی‌رز، نمی‌دونم با بریژیت چطور شد که شیطون گولم زد...»

«چلچلیه دیگه اسکار، مردا همه همین طورن. بین چهل و پنج تا پنجاه سالگی امتحان می‌کنن، می‌خوان اطمینان داشته باشن. می‌خوان ببینن می‌تونن دل زنایی غیر از اونایی رو که دوست دارن ببرن یا نه.»

«خوب، قبول، منم مثل همه‌ام، اما خیلی خرم، نه؟»

«بله، تو درست مثل همه‌ای!»

«حالا چکار کنم؟»

«تکلیف خودتو روشن کن؛ ببین کی رو دوست داری؟»

«پگی بلو رو. فقط پگی رو.»

«خوب، پس بش بگو. رابطه‌ی تازه، که هنوز فرصت محکم شدن پیدا نکرده شکننده است. باید مواظبش بود. حفظ کردنش زحمت داره. البته اگه عشقت جدی باشه.»

خدا جان، فردا نوئل است. من تا حالا هیچ وقت فکر نکرده بودم که نوئل جشن تولد دوست. خواهش می‌کنم مرا با پگی آشتی بده، چون نمی‌دانم رای همین است یا نه، امشب دلم خیلی گرفته. جرأت هیچ کاری ندارم.

می‌بوسمت، تا فردا،

اسکار.

راستی حالا که با هم رفیق شده‌ایم برای تولدت چه هدیه‌ای می‌خواهی؟

خدای عزیز!

امروز صبح ساعت هشت به پگی گفتم که دوستش دارم و جز او هیچ کس را دوست ندارم و تصور زندگی بی او برایم ممکن نیست. پگی به گریه افتاد و اعتراف کرد که با این حرف غصه‌ی بزرگی را از روی دلش برداشتم چون او هم جز من کسی را دوست ندارد و هرگز هیچ کسی پیدا نمی‌شود که او را دوست داشته باشد مخصوصاً حالا که رنگش گلی شده.

آن وقت، چیز عجیبی است، هر دو زار زار گریه کردیم ولی گریه‌ی شیرینی بود. زندگی دو نفری خیلی عالی است. مخصوصاً بعد از پنجاه سالگی، وقتی آدم مصیبت جدایی را شناخته.

ساعت ده جداً احساس کردم که نوئل است و دیگر نمی‌توانم پیش پگی بمانم چون خانواده‌اش، یعنی برادرها و دایی‌ها و برادرزاده‌ها و پسرعموهایش می‌آیند دیدنش و اتاقش شلوغ می‌شود و دیدم که مجبورم دیدار پدر و مادر خودم را تحمل کنم. حالا باز می‌آیند با دست و بال پر. نمی‌دانم دیگر چه اسباب بازی‌هایی می‌ریزند اینجا. لابد یک پازل هجده هزار قطعه‌ای، چند کتاب گردی، یک جعبه پر از راهنما و توضیحات، یا عکس زمان سلامتی‌ام.

با این پدر و مادر بی‌شعور من، که به جای عقل يك گوني گچ توي سرشان است افق تیره به نظر می‌آمد. همه جور مصیبت ممکن بود سرم برسد. فقط يك چیز مسلم بود و آن اینکه كلك این روز عزیز كنده شده بود.

فوراً تصمیم را گرفتم و نقشه‌ي فرارم را کشیدم. قرار و مدار کار را با تقسیم کردن دارایی‌ام بین رفقا با آنها گذاشتم. اسباب بازی‌هایم را به اینشتاین دادم، بالش پر قویم را به جزغاله و خوراکی‌هایم را به خیکی. با کمی به کار انداختن مغزم یادم آمد که مامی‌رز همیشه پیش از رفتن سري به رختکن می‌زند و با کمی فکر دیدم که پدر و مادرم تا پیش از ظهر به بیمارستان نمی‌رسند. کارها همه به خوبی پیش رفت. ساعت یازده ونیم مامی‌رز مرا بوسید و نوئل خوشی را کنار پدر و مادرم برایم آرزو کرد و بعد به طبقه‌ي رختکن رفت. من سوتي زدم و خیکی و اینشتاین و جزغاله به سرعت لباس‌هایم را به من پوشاندند و بلندم کردند و بردند تا اتومبیل مامی‌رز که ابوطیاره‌اي است ساخت پدر هنري فورد. خیکی که در باز کردن همه جور قفل استاد است – آخر بخت یارش بوده و در محله‌ي فقیرنشینی به دنیا آمده – در عقب اتومبیل را با يك میخ سرکج باز کرد و سه نفری مرا کف اتومبیل، بین صندلی عقب و جلو انداختند و بعد بی سروصدا به بیمارستان برگشتند.

مدتی طول کشید که مامی‌رز رسید و سوار شد و بعد از پانزده بار استارت زدن عاقبت اتومبیل را روشن کرد و راه افتاد و چه راه افتادني که شمر جلودارش نبود. این اتومبیل‌های عهد دقیانوس حکایتی‌اند. به قدری سر و صدا داشت که آدم خیال می‌کرد تند می‌رود و آن قدر آدم را بالا و پایین می‌انداخت که انگاری چرخ و فلك لوناپارك بود!

مسأله اینجاست که مامی‌رز رانندگی را انگاری به كمك یکی از رفقای کشتی‌گیر بی‌کله‌اش یاد گرفته. اصلاً نه اعتنایی به چراغ‌های راهنمایی داشت نه پیاده‌رو را از سواررو تمیز می‌داد و نه حق تقدم را رعایت می‌کرد، به طوری که اتومبیل گاهی می‌خواست پرواز کند و اتاقش تکان‌هایی داشت که خدا نصیب نکند. از این گذشته، مامی‌رز مدام بوق می‌زد و به رانندگان دیگر فحش‌هایی می‌داد و کلماتی به کار می‌برد که عجیب آموزنده بود. فحش‌های آب‌نکشیده‌اي نثار حریفان سر راهش می‌کرد که به زبان هیچ چارواداری نمی‌آید، به طوری که يك بار دیگر با خودم گفتم جداً این کشتی کچ برای زندگی مدرسه‌ي بی‌نظیری است.

فکر کرده بودم که وقتی به مقصد رسیدیم تر و فرز از اتومبیل بپریم پائین و بگوییم: «دالی، مامی‌رز!» اما این مسابقه‌ي دو با مانع تا منزل او به قدری طولانی شد که خوابم برد.

وقتي بيدار شدم هوا تاريك بود و مثل زمهرير و سكوت كامل و من روي فرش خيس اتومبيل خوابيده بودم و تازه آن وقت بود كه اول بار با خودم گفتم شايد كارم احمقانه بوده.

از اتومبيل پياده شدم. برف شروع شده بود ولي ابدأ به قشنگي «دانه‌هاي برف» فندق شكّن نبود. دندان‌هايم تق‌تق به هم مي‌خورد.

عمارت بزرگي ديدم كه چراغ‌هايش همه روشن بود. جلو رفتم، ولي راه رفتن برايم آسان نبود. دستم به زنگ در نمي‌رسيد. پرشي كردم كه زنگ بزنم و تليي افتادم روي حصير پادري و مامي‌رز مرا همان‌جا روي حصير پيدا كرد.

فقط گفتم: «چي ... چي ...»

بعد رويم خم شد و آهسته گفتم: «واي بچه‌ي نازنينم!»

اين را كه شنيدم با خودم گفتم كه شايد هم كارم چندان احمقانه نبوده. بغلم كرد و به اتاق پذيرايي‌اش برد و ديدم كه درخت نوئل بزرگي علم كرده كه چراغ‌هايش چشمك مي‌زنند. از اينكه مي‌ديدم خانه‌ي مامي‌رز به اين قشنگي است حيرت كرده بودم. كنار بخاري گرم كرد و يك فنجان بزرگ شيركاكائو خورديم. خيال كردم وقتي خيالش راحت شد كه حال خوب است دعوایم مي‌كند و به همين علت عجله‌اي به خوب شدن نداشتم و البته بازگشتن به حالت عادي چندان آسان هم نبود، زيرا واقعاً خسته بودم.

«اسكار، الان در بيمارستان همه دنبال تو مي‌گردند. همه جا رو زيوررو مي‌كنن. پدر و مادرت زندگي ندارن. حتماً پليس را خبر كردن.»

«از اونا هيچ بعيد نيست. خيال مي‌كنن اگه پليس منو پيدا كنه و دست‌بند به دستم بزنه بيشتر دوستشون دارم.»

«حالا تو چرا اين قدر ازشون دلخوري؟»

«براي اينكه از من مي‌ترسن! جرأت ندارن باهام حرف بزنن و هرچي بيشتر بترسن من بيشتر خيال مي‌كنم به ديو دوسر مي‌مونم. آخه از چي من مي‌ترسن؟ يعني اين قدر بدتر كييم؟ بوي گند مي‌دم؟ ديوونه شدم و خودم نمي‌دونم؟»

«اسكار، اونا از تو نمي‌ترسن. از ناخوشي تو وحشت دارن.»

«ناخوشي من جزو منه. چرا وقتي ناخوش شدم عوض شدن؟ يا بچه‌شونو فقط به شرطي مي‌تونن دوست داشته باشن كه سالم باشه؟»

«اسکار، اونا دوستت دارن. خودشون به من گفتن.»

«مگه شما با اونا حرف می‌زنین؟»

«بله، اونا حسودیشون می‌شه که می‌بینن ما به این خوبی با هم راه می‌اییم. یعنی نباید بگم حسودی، غصه‌دار می‌شن. غصه‌شون از اینکه که خودشون نمی‌تونن با تو مثل من باشن.»

شانه بالا انداختم، ولی غیظم کمتر شده بود. مامی‌رز یک فنجان دیگر شیرکاکائوی گرم به من داد.

«می‌دونی اسکار، تو عاقبت یه روزی می‌میری، ولی پدر و مادرت می‌میرن.»

از حرفش تعجب کردم. هیچ وقت به این فکر نکرده بودم.

«بله، اونا می‌میرن و تنها می‌میرن. منتها با این درد کشنده که با بچه‌ی یکی‌یک‌دونه‌شون، با اسکارشون که این قدر دوستش داشتن آشتی نکردن.»

«مامی‌رز، این حرفا رو نزنین، غصه به دلم می‌ریزین.»

«به اونا فکر کن، عزیزم. تو پسر خیلی باهوشی هستی. اگه باهوش نبودی نمی‌فهمیدی که به زودی می‌میری. اما اینو نفهمیدی که فقط تو نیستی که می‌میری. همه می‌میرن. پدر و مادرت مردنی‌ان. منم مردنی‌ام.»

«بله، ولی من جلوتر از همه‌ام.»

«درسته، تو جلوتر از ما می‌میری، اما به این بهانه که جلوتر از همه‌ای حق داری هر کار دلت خواست بکنی؟ حتی حق داری که اونا ی دیگرو فراموش کنی؟»

«فهمیدم، مامی‌رز، بشون تلفن کنین.»

بله خدا جان، اینها ماجرای امروز بود. خلاصه‌اش می‌کنم، چون مچ دستم درد گرفته. مامی‌رز به بیمارستان تلفن کرد و بیمارستان به پدر و مادرم اطلاع داد و آنها آمدند خانه‌ی مامی‌رز و شب نوبل را دسته‌جمعی با هم جشن گرفتیم.

وقتی پدر و مادرم رسیدند به آنها گفتم:

«ببخشید، من یادم نبود که شمام یه روزی می‌میرین!»

نمی‌دانم این حرف من چه گیزی را در آنها آزاد کرد. این قدر بود که آنها برایم مثل پیش شدند و جشن نوبل خیلی خوش گذشت.

سر دسر، مامي رز خواست برنامه‌ي مراسم آئين عشاي رباني نصف شب را در تلويزيون تماشا كند و يك مسابقه‌ي كشتي كچ را كه خودش ضبط کرده بود. گفت سال‌هاست كه شب عيد نوئل يك مسابقه كشتي كچ را قبل از مراسم كليسا تماشا مي‌كند تا به اصطلاح كشتي‌گيران پاهایش گرم شود. مي‌گفت اين عادي است كه حفظ کرده است و برايش لذتي است و برنامه‌اي را كه ضبط کرده بود تماشا كرديم. عالي بود. مسابقه‌ي مفيستا [Mephista] و ژاندارك بود. هردو لباس كشتي پوشيده بودند و ران‌بند بسته بودند. به قول پدرم كه رنگش سرخ شده بود و ظاهراً از اين مسابقه خيلي خوشش مي‌آمد آن دو زن پهلوان‌هاي غول‌افكني بودند. مشت‌هايي كه هريك به قصد له كردن صورت حريف مي‌زد حساب نداشت. من در چنين مسابقه‌اي صد بار مي‌مردم. مامي رز گفت: «خيال مي‌كني، صحبت تمرينه و آمادگي بدن. هرچه بيشتر مشت توي صورتت بخوره ظرفيتت بيشتر ميشه. هيچ وقت نبايد نااميد شد. مثلاً توي همين مسابقه، ژاندارك برنده شد، در صورتي كه اول هيچ كس خيالشم نمي‌کرد. همينه كه كيف داره!»

راستي يادم رفت. تولدت مبارك خدا جان! مامي رز مرا در رختخواب پسرش خواباند كه دامپزشك است و رفته كنگو وسط فيل‌ها زندگي مي‌كند. به من گفت كه آشتي من با پدر و مادرم هديه‌ي تولد خوبي است براي تو. ولي من نمي‌فهمم اين چه جور هديه‌اي است. اما خوب، وقتي مامي رز، كه رفيق جون‌جوني دوست مي‌گويد، لا بد ...

مي‌بوسمت، تا فردا،

اسكار.

راستي، خواهش امشب يادم رفت. كاري بكن كه پدر و مادرم هميشه مثل همين امشب بمانند، من هم همين طور. نوئل عالي‌اي بود. مخصوصاً مسابقه‌ي مفيستا با ژانداركش. متأسفم كه آئين عشاي رباني‌ات را ندیده خوابم برد.

خداي عزيز!

شصت سالم هم گذشت و حالا دارم تاوان شلتاق‌هاي ديشبم را مي‌پردازم. امروز حالم چندان خوب نبود.

كيفي داشت كه به خانه و زندگي خودم در بیمارستان برگشتم. آدم كه پير شد اين جور مي‌شود. ديگر دل و دماغ سفر كردن ندارد. ديگر علاقه‌اي به رفتن از اينجا ندارم. حرف ندارد.

چيزي كه در نامه‌ي ديروزم به تو نگفتم اين بود كه در خانه‌ي مامي‌رز روي طبقه‌ي توي پلكان يك مجسمه‌ي پگي بلو را ديدم. باور كن، قسم مي‌خورم. درست عين خودش. يك مجسمه‌ي گچي، با همان صورت مهربان و شيرين، پوست و لباسش هم درست همان جور آبي. مامي‌رز مي‌گويد كه مجسمه‌ي مريم عذراست و از قراري كه مي‌گفت مادر تو است. اين مجسمه‌ي حضرت مريم از قديم در خانه‌ي آنهاست و از يك نسل به نسل بعد رسيده. ولي خوب، مامي‌رز آن را داد به من. من آن را روي ميز پاتختي‌ام گذاشتم. به هر حال، باز به خانواده‌ي مامي‌رز برمي‌گردد. چون هرچه دارم به او مي‌رسد. آخر او دخترخوانده‌ي من است.

حال پگي بلو بهتر است. با يك صندلي چرخدار آمد عيادت من. او مي‌گويد كه شباهتي ميان خودش و مجسمه نمي‌بيند ولي خيلي خوب شد كه آمد. خيلي خوش گذشت. دست در دست هم فندق شكن را گوش كرديم.

زياد پرحرفي نمي‌كنم. چون خودكار در دستم سنگيني مي‌كند. اينجا همه مريضند، حتي خود دكتر دوسلدورف. اين مال شكلات‌ها و جگر غاز و شاه بلوط پرورده و شامپاني زيادي است كه كسان مريض‌ها به مناسبت نوئل براي كارمندان بيمارستان هديه آورده‌اند. خيلي دلم تنگ شده. خوب است سري به من بزني.

مي‌بوسمت، تا فردا،

اسكار.

خدای عزیز!

امروز از هفتاد به هشتاد سالگي رسيدم و خيلي فكر كردم.

اول هديه‌اي را كه مامي‌رز براي نوئل به من داده بود باز كردم. نمي‌دانم براي گفتن يا نه. يك گياهي است مال صحرا كه تمام عمرش يك روز بيشتر نيست. تخمش را كه آب بدهي فوراً جوانه مي‌زند و قد مي‌كشد و برگ‌دار مي‌شود. گل مي‌دهد، تخم مي‌كند و پژمرده مي‌شود و برگ‌هايش آويزان مي‌شوند و شب كارش تمام است. هديه‌ي فوق‌العاده‌اي است! دستت درد نكند كه آن را آفريدي. امروز صبح ساعت هفت مامي‌رز و من و پدر و مادرم آتش داديم - راستي نمي‌دانم گفتن يا نه، حالا پدر و مادرم خانه‌ي مامي‌رز مانده‌اند چون به بيمارستان نزديك‌تر است - و من سراسر عمرش را تماشا كردم. خيلي متاثر شدم. البته گياه خيلي مفيدي و كوچكي است. هيچ شباهتي به بالوباب

ندارد ولي خوب، وظيفه‌ي گياهي خودش را قشنگ، مثل يك درخت حسابي، منتها يك روزه، جلو چشم ما انجام داد. بي‌توقف!

با پگي بلو، «فرهنگ پزشکی» را زیرورو کردیم. پگي بلو اين کتاب را خيلي دوست دارد و همه‌اش در اين فکر است که در آینده به چه بيماري‌هاي مبتلا خواهد شد. من دنبال واژه‌هايي که برايم از همه مهم‌تر بود گشتم. مثل «زندگي»، «مرگ»، «ايمان»، «خدا». باور نمي‌کني، اين کلمات هيچ يك در کتابش نبود. خوب، متوجه هستي که! معني‌اش اين است که اينها مرض نيستند. نه زندگي مرض است نه مرگ نه ايمان و نه خود تو، گرچه همه‌شان مرا مبتلا کرده‌اند. اين خودش يك خبر خوبي است. مايه‌ي اميدواري. ولي خوب، يك کتاب جدي بايد براي مسائلي به اين اهميت جوابي داشته باشد، نه؟

«مامي‌رز من خيال مي‌کنم اين «فرهنگ پزشکی» فقط صحبت از مسائل خصوصي مي‌کند، يعني مشکل‌هايي که ممکنه براي فلان مرد يا بهمان زن پيش بيايد. به عکس، کاري به مسائلي که همهي مردم باش گلاويزن نداره، مثل زندگي، مرگ، ايمان، يا خدا.»

«براي اين مسائل اسکار، شايد بهتر باشه به «فرهنگ فلسفي» مراجعه کني. منتها اونجا اگه اين مفاهيمي رو که مي‌خواي پيدا کني احتمال داره بور بشي. اين جور کتابا براي هر مفهومي چند جواب دارن که شباهتي با هم ندارن.»

«چطور؟»

«مهم‌ترين و جالب‌ترين مسائل حل نشده مي‌مونن. يه رازي تو دلشونه. با هر جوابي يه «شايد» همراهه. فقط مسائل غير جالبن که جواب مشخص و قطعي دارن.»

«منظورتون اينه که مسائل زندگي هيچ راه حلي نداره؟»

«منظورم اينه که براي «زندگي» چند راه حل هست، يعني آدم سردرگم مي‌مونه. مثل اينه که هيچ راه حلي نباشه.»

«مامي‌رز، من فکر مي‌کنم که مسأله‌ي زندگي جواب نداره. فقط بايد زندگيش کرد.»

دکتر دوسلدورف آمد ديدن ما. همان طور مثل يك سگ کتک خورده، و اين حال با آن ابروهاي پاچه‌بزي‌اش خيلي گويائي دل اوست.

از او پرسيدم: «دکتر، شما ابرواتونو برس مي‌زيني؟»

با تعجب نگاهی به اطراف انداخت، انگاری می‌خواست از مامی‌رز و پدر و مادرم بپرسد که درست شنیده است؟ عاقبت با صدای خفیه‌ای گفت:

«بله!»

«این چه قیافه‌ای است گرفتین، دکتر؟ ببینین من رُک و راست با شما حرف می‌زنم. خودم برای دوا و مَوا سرم خوب توی حساب بود و هرچی می‌دادین می‌خوردم. شمام سر تشخیص مرض و مداوا و این حرفا هر کاری که می‌تونستین کردین. پس دیگه چرا این جور نگرانین؟ این حالت تقصیر کاری برای چیه؟ تقصیر شما چیه که مجبورین خبرای بد رو به مردم بدین و اسم مرضایی رو که به گوش هیچ کس نخورده به لاتیني به نافشون ببندین؟ و امید مداوای محال بهشون تزریق کنین؟ خونسرد باشین. خودتونو شل بگیرین، راحت. شما که خدا نیستین. کارای طبیعت که دست شما نیست. شما فقط تعمیرکارین. این قدر تند نرین. یه خرده پاتونو از رو گاز بردارین، این قدر خودتونو نگیرین وگرنه فاتحه‌تون خونده است. با این وضع، پیر نشده دم سیخ می‌کنین. تماشا کنین چه قیافه‌ای دارین!»

دکتر دوسلدورف حرف‌های مرا که می‌شنید دهانش باز مانده بود. انگاری یک تخم مرغ درسته در دهانش گیر کرده. بعد نیشش باز شد. یک خنده‌ی راست‌راستی کرد و مرا بوسید.

«تو راست می‌گی اسکار، خیلی متشکرم که این حرفارو به من زدی.»

«تشکر لازم نیست. در خدمتتونیم. بیشتر سراغ ما بیاین.»

همین، خدا جان. اما تو سراغ مرا نگرفتی، من هنوز منتظرم که بیایی! بیا دیگه! تردید لازم نیست. بیا درست است که فعلاً سرم خیلی شلوغ است ولی خیلی خوشحال می‌شوم که سری به من بزنی!

می‌بوسمت، تا فردا،

اسکار.

خدای عزیز!

پگی بلو رفت. رفت پیش پدر و مادرش. ولی خوب، من که احمق نیستم. می‌دانم که دیگه او را نخواهم دید.

نامه‌ام را خلاصه می‌کنم، چون دلم خیلی تنگ است. پگی بلو و من يك عمر با هم زندگی کردیم. حالا من تنها مانده‌ام. با این کله‌ی بی‌مو و این حال نزار، خسته و بی‌رمق روی تخت افتادم. پیری بد دردیست.

امروز دیگر دوستت ندارم.

اسکار.

خدای عزیز!

متشکرم که عاقبت آمدی.

خوب وقتی را انتخاب کردی، چون وضعم جداً هیچ تعریفی نداشت. شاید هم اوقات از بابت نامه‌ی دیروزم تلخ بود ...

وقتی بیدار شدم فکر کردم که نود سالم شده و سرم را به طرف پنجره گرداندم تا برف را تماشا کنم، برف را که دیدم حدس زدم که تو می‌آیی. صبح بود و من در دنیا تنها بودم. به قدری زود بود که پرنده‌ها هنوز بیدار نشده بودند. حتی پرستار کشیک شب، خانم دوکرو خوابش گرفته بود و چرت می‌زد و تو داشتی تدارک سپیده‌دم را می‌دیدي. البته روشن کردن دنیا کار آسانی نیست. ولی تو از پا نمی‌نشستی. آسمان کم‌رنگ می‌شد. تو در هوا رنگ فوت می‌کردی و همه‌چیز را با رنگ‌های سفید و خاکستری و آبی باد می‌کردی. شب را عقب می‌زدی و دنیا را که به خواب رفته بود دوباره جان می‌دادی. اصلاً بی‌کار نمی‌ماندی. آن وقت بود که من فرق میان تو و خودمان را فهمیدم: تو خستگی نمی‌دانی چیست. تو قرار نداری، همه‌اش در کاری. روز را می‌آوری و بعد شب را، بهار را می‌آوری و تابستان و زمستان را. یکی روز پگی بلو را درست می‌کنی يك روز اسکار را و يك روز مامی‌رز را. تو عجب تندرستی و عجب زوری داری!

فهمیدم که تو آمده‌ای و راز اصلی را به من می‌گویی: هر روز دنیا را به چشمی نگاه کن که انگاری بار اول است که چشم باز کرده‌ای!

آن وقت راهنمایی‌ات را به کار بستم و اول بار روشنی را تماشا کردم و رنگ‌ها را و درخت‌ها و پرندگان و حیوان‌ها را. هوا را حس کردم که از سوراخ‌های بین‌ام به ریه‌هایم می‌رفت و نفس می‌کشیدم. صداهایی را شنیدم که در راهرو، انگاری زیر گنبد يك کلیسای بزرگ می‌پیچید. دیدم زنده‌ام و از شادی لرزیدم. از سعادت بودن حیرت کردم! در برابر این معجزه‌ها هاج‌و‌واج ماندم!

متشکرم خدا جان، که این کار را برای من کردی! احساس می‌کردم که دستم را گرفته‌ای و مرا به دل راز بزرگ می‌بری که آن را تماشا کنم. متشکرم.

می‌بوسمت، تا فردا،

اسکار.

راستی خواهش: می‌توانی راز «اول بار» را به پدر و مادرم هم حالی کنی؟ مامی‌رز که گمان می‌کنم در جریان است! اما خوب، یاد پیگی هم باش، اگر وقتت اجازه داد ...

خدای عزیز!

امروز صد سالم است. مثل مامی‌رز. خیلی می‌خواهم، اما حالم خوب است.

کوشیدم به پدر و مادرم حالی کنم که زندگی هدیه‌ی عجیبی است. اول آدم بیش از اندازه قدر این هدیه را می‌داند. خیال می‌کند زندگی جاوید نصیبش شده. بعد این هدیه دلش را می‌زند. خیال می‌کند خراب است. کوتاه است. هزار عیب رویش می‌گذارد. به طوری که می‌شود گفت که حاضر است دورش اندازد. ولی عاقبت می‌فهمد که زندگی هدیه‌ای نبوده، گنج بزرگی بوده که به آدم وام داده‌اند. آن وقت سعی می‌کند کاری بکند که سزاوار آن باشد. من که صد سال از عمرم گذشته می‌دانم چه می‌گویم. آدم هرچه پیرتر می‌شود باید ذوق بیشتری برای شناختن قدر زندگی نشان دهد. آدم باید قریحه‌ی ظریفی پیدا کند، باید هنرمند بشود. در ده سالگی یا بیست سالگی هر احمقی از زندگی لذت می‌برد. اما در صد سالگی، وقتی آدم دیگر رمق جنبیدن ندارد باید مغزش را کار بیندازد تا از زندگی کیف کند.

نمی‌دانم حالیشان کردم یا نه.

سری به آنها بزن، کارت را تمام کن. من دارم کمی خسته می‌شوم.

می‌بوسمت، تا فردا،

اسکار.

خدای عزیز!

صد و ده سال. عمر درازی بود. مثل اینکه دیگر یواش یواش دارم می‌میرم.
اسکار.

خدای عزیز!

پسرک مرد.

من همچنان به همدمی و سرگرم کردن اطفال بیمار خواهم پرداخت ولی دیگر
برای هیچ کس مامی‌رز نخواهم بود. فقط اسکار بود که مرا مامی‌رز خود می‌دانست.

شمعی بود که امروز صبح خاموش شد. طی نیم ساعتی درگذشت که پدر و
مادرش و من رفته بودیم قهوه‌ای بنوشیم. او در غیبت ما مرد و من گمان می‌کنم در
انتظار همین چند دقیقه بود تا ما را از مشاهده‌ی مرگ خود معاف دارد. انگاری
می‌خواست ما خشونت کنده شدنش را از زندگی نبینیم. در حقیقت، او بود که از ما
مواظبت می‌کرد.

دلم پر از درد است. بار غم بر دلم سنگینی می‌کند. اسکار در دل من جا داشت و
من نمی‌توانم او را از دلم بیرون کنم. تازه باید از ریختن اشک خودداری کنم. اشکم را
برای امشب و گوشه‌ی خلوت خودم نگه دارم زیرا نمی‌خواهم درد خودم را کنار مال پدر
و مادرش که تحمل‌ناپذیر است بگذارم.

خدایا از تو تشکر می‌کنم که مرا با او آشنا کردی. او بود که مرا زنی شوخ و
بذله‌گو کرد. به خاطر او بود که غصه‌های عجیب و غریب می‌ساختم و حتی کشتی‌گیر
شدم. به یمن وجود او خنده‌رو و با نشاط آشنا شدم. او به من کمک کرد که به تو ایمان
آورم. او مرا از عشق سرشار ساخت. رفتن او وجودم را می‌سوزاند. مرا به قدری غنی
کرد که تا آخر عمر تنگی نخواهم شناخت.

به امید دیدار،

مامی‌رز.

سه روز آخر مقوايي روي ميز بالاي سرش گذاشته بود كه گمان مي‌كنم نوشته‌ي
آن به تو مربوط شود. روي آن نوشته بود: فقط خدا حق دارد مرا بيدار كند.

